

بنام خدا

این رمان برگرفته از **یه حقیقت هست امیدوارم خوشتون بیا...**

امروز روزپاییزی بود هوا سرد شده بود صبح با هوای سردی که به صورتم خورد از خواب بیدار شدم به غیر مامان بزرگو داشتم کسی خونه نبو رفتم آشپزخونه دیدم دارن صبحونه میخورن ..

-سلام مامان جون سلام داداشی

مامان جون: سلام صبحت بخیر دخترم

رضا(داداشم):سلام معصوم چه عجب بیدار شدی

-مامان جون مامان اینا کجان ؟

مامان جون: رفتن دادگاه امروز تموم میشن

-یعنی دیگه تموم شد ..

(تو دلم بغضم گرفت امروز از هم طلاق گرفتن امروز منو رضا بچه طلاق شدیم

یه آه بلند کشیدم نشستم سرسفره هیچی نتونستم بخورم یه لقمه به زور مامان جون خوردم رفتم طبقه بالا که یه اتاق کوچیک بود اتاق دایی علی بود که ازش استفاده نمیکرد اونجا شده بود خلوتگاه من هر وقت دلم میگرفت میرفتم اونجا نمیدونم چن ساعت اونجا بودم که باصدای دادوبیداد مامان و بابا به خودم اومدم رفتم پایین دیدم سرمنو رضا دعواس بابا مارو میخواست بیره اما ازش بدم میومد هر چند بابام بود اما زیاد اذیتمون کرده بود بدم میومد) تامنو تو راه پله دیدن شروع کرد ...گفتم:

-چه خبرتونه هنوزم که دعوا بسه دیگه بخدا از دستتون خسته شدم اح

(نشستم رو پله شروع کردم به زار زدن.)

بابا : پاشو حاضر شو بریم خونه ...

-من با تو هیچ جا نمیام ...

میخواست دس روم بلند کنه که مامان جون نداشت دایی پیمان بیرونش کرد به زور، یکم تو کوچه دادو بیداد کرد گذاشت رفت...

بعد از اون روز یکی دو هفته اومدو رفت اما منو رضا نرفتیم تو این یه ماه که خونه عمه بودیم حال خوبی نداشتم افسردگی گرفته بودم ..چن ماه گذشت عید هم اومد بعد امتحانات خرداد بود همه اشو خراب کردم ...پسردایی مامان به اسم احمد هم سنوسال خودم بود پسرخوبی بود چن بار که منو اونجور دیده بود با مامانم حرف زده بود که بعد امتحانات هر روز یا هر هفته میرن بیرون اجازه بده منم باهانشون برم تنها نباشم مامان هم قبول کرده بود

.
امروز اولین روزی هس که باهانشون میرم بیرون حس تیپ زدن نداشتم یه شلوار لی آبی تنگ با یه مانتو طوسی با شال آبی وطوسی ست اونا بود پوشیدم به نیم ساعت نکشیده احمد اس داد بیا سرکوچه کفشای اسپرت طوسیمو پام کرد حوصله بستن نداشتم نبود از کنارش دادم تو رفتم سرکوچه دیدم دو ماشین یکیش 206 یکیش پرشیا که مال امیر 206 بود.. پر دختر و پسر سرکوچه ان سوار ماشین امیر که احمد هم تو اون بود شدم امیر نامزد دختر دایی مامان اسمش لیلا بود،بود .. صندلی عقب پیش احمد نشستم با همه اشون دس دادم و سلام کردم ...

امیر : به معصوم خانوم چه عجب شمارو هم دیدیم

با خنده گفتم: خب الان دیدی خوب ببین

امیر خندید و روبه لیلا گف ببینمت که یکی چشامو در میاره

لیلا : امیر جونم خوب زبون بریز میریم دیگه خونه

امیر خودشو عین بچه مظلوما کرد گف: مامانی داغم میکنی

لیلا با خنده گف :آره

همینطور داشتن کل کل میکردن احمد آروم بهم گف : حالت خوبه؟

-ممنون

احمد:از این به بعد با خودمی نمیذارم هیچ غصه ای بخوری آبجی کوچولو

-ممنون ... راستی کجا میریم ؟

احمد:شهر بازی

-باشه ..ماشین پستی دوستاتونن ؟

احمد: آره خیلی باحالن فقط تو بهشون رونده یکم زود خودمونی میشن میفهمی که چی میگم؟
-آره فهمیدم باشه

احمد : تامیتونی هم خوش بگذرون چیزی لازم داشتی به خودم بگو
یه لبخند کوتاه تحویلش دادم گفتم: باشه
شیشه رو دادم پایین باد خنکی که به صورتم میخورد خیلی آروم میکرد...

چشامو بستم که یدفعه با یه چیز نرمی که رو صورتم حرکت میکرد از ترس زود باز
کردم دیدم احمد موهامو که ریخته بود رو صورتمو داشت کنار میزد تا دید چشمو باز کرد
زود خودشو کشید کنار ...
گفت: پیاده شو خوشگله رسیدیم

درو باز کردم پیاده شدم اونم درارو قفل کرد چون همه قبل ما راه افتاده بودن ما از همه آخر
بودیم احمد اومد کنارم دستمو گرف تا خواستم اعتراض کنم زل زد تو چشام با خنده گف
اینجوری بهتره

هیچی نگفتم رفتیم تو شهر بازی

احمد: بچه ها سوار چی میشین برم بلیط بگیرم

لیلا: منو امیر چرخ و فلک

امیر : ن من از ارتفاع میترسم واس من قطار کودکو بگیر

همه زدن زیر خنده احمد رو به امیر گف : آخی بستی هم بگیرم واست یا پشمک بلیط
استخر توپ رو هم بگیرم برو هم بخور هم بازی کن

امیر : آره این خوبه لیلا خواستی بیا تورو هم بازی بدم

لیلا با حرص داد زد : امیرررررررررررررررررررر

امیر: جانم خانومم کر نیستم که ... همون چرخ و فلک احمد

احمد : باشه ... معصوم تو چی ؟

-من؟؟؟ هیچی به صندلی روبه روی چرخ و فلک اشاره مردم گفتم میرم اونجا بشینم جانبود
هم وایمیسم

احمد: باشه من برم بلیط ها رو بگیرم بیام

رف چن دقیقه بعد با دوتا بلیطو دوتا بستنی ویدونه پشمک اومد بلیطارو داد به امیر گف:منو معصوم از پایین هواتونو داریم برین فقط اون بالا شلوغی نکنینا به خدا نزدیکین میبینتتون زشته... باصدای بلند زد زیر خنده

امیر: احمد یکی طلبت برم بیام دارم واست

احمد: حالا برو ببین زنده میرسی پایین

امیر تاخواست چیزی بگه لیلا گف امیر زود باش صفش خیلی طولانیه

امیرو لیلا رفتن صف احمد اومد پیشم واستاد بستنی رو داد دستم

-ممنون....

احمد: ای وای کم تشکر بکن اینا وظیفه اس

-بله وظیفه اس زدم زیر خنده

احمد: نخند که بخور الان آب میشه

زود بستنیشو قورت داد... منم زود خورم... پشمکو داد دستم گف: من برم یه سر به دوستانم بزنم همینجا وایسا ها از وقتی اومیم خبر ندارم کجا رفتن

-باشه منتظرم

احمد: واس منم پشمک نگه دار وگرنه میام جای پشمکو خودتو میخورم

خندیدم گفتم : باشه دیوونه

وایستاده بودم پشمکو کم کم میخوردم که تا برگشتم پشتم به یه جسم تقریبا نرم محکم خوردم بهش همانا داد زدم کوری سرمو که بلند کردم دیدم یه پسر خوش اندام جذاب روبه رومه با اخم گفتم: جلو چشتو نگاه کن کوری

انگار داشت با تلفن حرف میزد که گف وایسا من باهات تماس میگیرم

با حرص روبهم گف :خانوم شما خوردی به من طلب کاری

-بلههههههههههههههههههههه.. شما داری با تلفن حرف میزنی جلو پاتم نگا نمیکنی

دید حق بامنه گف : بله شما راس میگی من معذرت میخوام

-گفتم یعنی چی معذرت میخوام ببین لباسمو به چه روزی انداختی

گف : خب چیکار کنم خسارت بدم

دستشو کرد تو جیبش با این کارش قاطی کردم گفتم : نخیر نیازی به این جور پرداخت خسارت نیست

گف : پس چیکار کنم من که عذر خواهی کردم

گفتم : خب با عذر خواهی شما چیزی حل نمیشه باید بذارین منم تلافی کنم

گف: یعنی چی ؟

-یعنی الان باید بری یه پشمک بگیری بیاری من بمالم رو لباسات

معلوم بود لباساش گرون قیمته از اون مایه دارا بود گف: چی میگی شما عمرا

-باشه منم میرم به نگهبانی میگم مزاحمین پشمکو هم از عمد ریختین روم

-من که معذرت خواهی کردم

یکی از دوستای اون اومد بهش گف چیشده مهدی

گف :هیچی آرمین من به این خانوم اصابت کردم پشمک ریخت رو لباساشون الان ایشون به

من اشاره کرد گف: میخواد تلافی کنه واسه جبران خسارت

دوستش خندید گف : خوبه که مهدی ما هم میخندیم

همون موقع احمد اومدتا منو با اون دوتا دید گف: چیشده معصوم این چه سر و وضعیه اینا

کین ؟

ماجرارو واسش تعریف کردم بلند خندید که دوست اون پسره که اسمش آرمین بود رو به

احمد گف : سلام من آرمینم اینم دوستم مهدی با احمد دس دادن

احمد: منم احدم خوشوقتم

آرمین : من کاملاً با کار این خانوم موافقم من میرم پشمک بگیرم

مهدی با عصبانیت گف : یعنی چی آرمین کجا بری بگیری بیاری من میدونمو تو ها

بعد رو به من گف :خانوم بیاو بگذر من که معذرت خواهی کردم

-نخیر لباسمو کثیف کردی هواس تو جمع میکردی باید لباس تو کثیف کنم

سرشو برگردوند به یه طرف دیگه گف : بچه ی بد

-چیزی گفتین

-نه نه هیچی

همون موقع که آرمین و احمد پشمک هارو آوردن دوتا گرفته بودن لیلا و امیر هم اومدن
پرسیدن چی شده احمد برایشون توضیح داد همه زدن زیر خنده

مهدی: آرمین قراره تنها بشیم دیگه میری پشمک میخری دیگه صب کن

آرمین: خب به من چه خسارت زدی جبران کن

من روبه روی مهدی و ایستاده بودم اونم دس به سینه منم پشمک به دست احمدو لیلا و
امیر و آرمین هم درمون و ایستاده بودن

رفتم که جلو چشماشو بست منم قشنگ پشمکو به همه جای قسمت جلوی لباسش هم شلورش
هم تیشرتش مالیدم

اومدم عقب گفتم: به به عالی شد

همه اشونم واسم دست زدن و خندیدن

بعدم از هم جدا شدیم موقع برگشتن همه توراها ماجرا میگفتنو میخندیدن منم کل فکرم شده
بود اون پسره که گناه داشت اما حقش بود

رسیدیم سرکوچه

احمد: معصوم کاری داشتی اس بزن ... امشبم خوب خوش گذشت با کارت

امیر: اره از هفته بعد عمدی این کارو بکنیم بخندیم

لیلا: عه امیر گناه دارن ندیدی اون پسره اسمش چی بود؟

احمد: مهدی

لیلا: اره مهدی ندیدین بیچاره از عصبانیت داشت میمرد

-حقش بود پسره ی کور از خود راضی

همه خندیدن بعد دس دادنو خداحافظی اومدم خونه همه خواب بودن ساعت 2 نصف شب بود
آروم لباسامو درآوردم انداختم حموم داشتم میخوابیدم که دیدم صفحه گوشیم روشن خاموش
شد برداشتم یه پیامک از طرف احمد بود نوشته بود: "فرداشب هم بیرونیم میام دنبالت شب
خوبی داشته باشی جیگر"

جوابشو ندادم خوابیدم تو خواب هم اون پسره و کارامو دیدم خداییش گناه داشت

صبح ساعت 12 از خواب بیدار شدم کسی خونه نبود رضا و مامان و مامانجون رفته بودن بازار بقیه هم سرکار

گشنه بودم صبحونه امو کامل خوردم ول شدم جلو تلویزیون هی کانال عوض میکردم چیز خاصی نداشت بلند شدم واس نهار قورمه سبزی درس کردم ساعت 5 بود که مامان اینا اومدن تا 6 نهارو خوردیمو ظرفارو جمع جور کردم دوباره رفت بالا تو اتاق که علی گفته بود مال من باشه یکم با گوشی بازی کردم بعدم بفکر شب افتادم چی بپوشم آخه حوصله هم نداشتم برم ...

به احمد اس ام اس دادم "سلام ..بیخشید امشب نمیتونم بیام"

یکم بعد اس داد " سلام چرا؟"

"حوصله ندارم"

"نخیر من راس ساعت 9 سرکوچه ام"

"من نیام ..خداحافظ"

"ساعت 9 سرکوچه باش بگو چشم"

"برو بابا من نیام"

"ساعت 9 سرکوچه"

دیگه ندادم میدونستم زیاد بگم میادبیشتر کنه میشه

امشب شام مهمنشون بودم یه رستوران سنتی خارج از شهر بود جای خوبو دنجی بود ساعت 9 اومد دم در مجبوری رفتم باهانشون

وقتی رسیدیم لیلا و امیر رفتن تو یه آلاچیق تنها نشستن منم مجبور شدم با احم تو یه آلاچیق بشینم همین طور داشتم به درو بر نگا میکردم که احمد گف: ما هم اینجاییم

-خب که چی؟

-خب به منم نگا کن

-مگه تابلویی؟

-ن خب دوست دارم نگام کنی

زل زدم تو چشاش گفتم: خوبه؟

یه لحظه سرخ شد معلومه داغ کرده هیچی نگف فقط سرشو انداخت پایین یکم بعد شامو آوردن بعد خوردنش قلیونو چای آوردن کلی قلیون کشیدمو یدونه هم چای خوردم امیر اومد گف:تموم شد پاشین بریم

احمد بدون یه کلمه حرف بلند شد رفت به طرف ماشین سوار شد منم دنبال اون از امیر تشکر کردم رفتم سوار شدم دیدم بازم احمد سرخه سرخه گفتم: احمد حالت خوبه؟

احمد:آره

-مطمئنی؟ سرخ شدی؟ تب داری؟

احمد:نه خوبم معصوم یکم خسته ام

دستمو گذاشتم رو پیشونیش گفتم: بذا ببینم تب داری وای تو که داغه داغی داری میسوزی باید بریم دکتر

محکم دستمو پس زد با صدای بلند زل زد توچشام گفتم: من خوبم فهمیدی؟

از ترس اشک تو چشم جمع شد خودشم متوجه این شد گف: معذرت میخوام دست خودم نبود

هیچی نگفتم تا برسیم خونه ساکت بودیم هر از گاهی لایلا و امیر کل کل میکردنو میخندیدن اما من احمد هر دومون به بیرون خیره شده بودیم وقتی رسیدیم خداحافظی کردم رفتم تو خونه ساعت 12 بود تا 2 خوابم نبرد به احمد فک میکردم که چرا اینجور شده بود که صدای ویبره گوشی اومد یه اس از طرف احمد بود اسوباز کردم نوشته بود:

"معصوم بخدا دست خودم نبود شرمنده تورو خدا ببخش منو"

تو دلم گفتم برو بابا خاموش کردم خوابیدم

دوسه روز بیرون نرفتیم یه هفته گذشت تو اون یه هفته که دوروشو بیرون بودیم بقیه اشو احمد دوسه بار اومد تو خونه ازم معذرت خواست منم گفتم که از ناراحت نبودم یکم نگرانش شده بودم همین امروز پنجشنبه اس قرار بود بازم بریم شهر بازی ساعت 9 طبق معمول سرکوچه بودن اینبار یه تیپ خاص یکم آرایش کرده بودم خوشگل بودم تا آرایش هم میکردم جذابیتم بیشتر میشد یه شلوار جین تنگ مشکی چسبان پوشیدم با مانتو آبی شال مشکی کفشای مشکی و آبی پاشنه بلند عادت نداشتم کیف بردارم گوشیمو گذاشتم تو جیب شلوارم زدم بیرون تا سوار شدم همه اشون صدا دادن

احمد: اوه له له خانوم شماره بدم پاره کنی

امیر : خانوم کجا به سلامتی هفته قبل کجا این هفته کجا

لیلا: معصوم خبریه ؟

-بابا یکی یکی... ن بابا خبری نیس خواستم متفاوت باشم از بس منو مریض دیدین خودتونم افسرده شدین

احمد: اینو خوب اومدی من که داشتم راهی تیمارستان میشدم

همه خندیدیم تا شهر بازی سکوت بود

پیاده شدیم احمد دستمو گرف گرف:میدزدنتا خوشگله

خندیدم گفتم :شاه دزد دستمو گرفته

-دستت درد نکنه الان شدیم دزد

-دیگه دیگه

-مراقب باشا این هفته ن واست پشمک میگیرم ن بستنی لباسای پسر مردمو خراب کردی

خندیدم هیچی نگفتم تو شهر بازی یکم گشتیم یه بستنی خوردیم که مامان زنگ زد داشتم باهاش حرف میزدم که تا برگشتم به یه جسم برخورد کردم گوشه و لو شد وسط زمین تا سرمو بلند کردم با تعجب گفتم : بازم تووووووووو

کلافه دو دستشه گرف بالا گرف : ای خدا

-خانوم ببین من دوبرابر پول گوشیتو یا سه برابرشو میدم تورو خدا از فکر تلافی بیا بیرون

-چی میگی تو

دیدم گوشیش آیفون اونم اصله اصله دوسه میلیون پولشه بخاطر همون گرف از فکر تلافی بیا بیرون یدفعه یه خنده از شیطننت زدم گفتم:

-نخیر گوشیمو داغون کردی باید گوشیتو داغون کنم

کم مونده بود اشکش بیاد

-خانوم تورو خدا بیخیال

باز اون دوستش که اسمش آرمین بود اومد تامنو دید با گوشه و لو شدم وسط زمین بطرف

احمد اینا داد زد :احمد آقا سلام بیاین بازم تلافی وبازی داریم

مهدی روبه آرمین یه چشم غره رف گرف :تو یکی خفه شو

آرمین: چیه خب الان اون گوشی خوشگلتو آروم بکوب زمین این خانوم رضایت بده

مهدی: آرمین خفه میشی یا خفه ات کنم

آرمین: از من گفتن خودت بکوبی بهتره چون بدی خانوم بکوبه ممکنه کامل داغون شه
مهدی که از چشماش خون میبارید همه منتظر بودن بکوبه زمین یه داد زد به درک بلند کرد
که بکوبه گفتم: صب کن

مهدی: چیه همینو میخوای بکوبم بیا دارم میکوبم

-نیازی نیس بکوبی

مهدی: چرا؟

-چون مقصر من بودم من برگشتم تو به راه خودت بودی

لاشه گوشیمو جمع کردم اومدم اینطرف

مهدی و آرمینو امیر و احمد دوست شده بودن باهم قرار گذاشتن فردا شام بیرون
رفتم پیش احمد جلو اونا گفتم: احمد گوشیم کار نمیکنه بده به مامان یه زنگ بزنم نگران نشه
احمد: مامانت زنگ زد گفتم گوشیت از دستت افتاده کار نمیکنه گفت امشبو خونه ماهستین
تو هم با من میای بریم خونه ما
-باشه.. ممنون که خبر دادی

همه اشون جمع نشستند بودن منم تنها یکی دو متر با فاصله از آلاچیق پارک و ایستاده بودم
که اومدن یه نفرو حس کردم فک کردم احمده شروع کردم به درودل

احمد مقصر اون پسره بود دلم نیومد اذیتش کنم گردن گرفتم اونم یه آها گفت اصلا توجه
نداشتم که احمد صداش اینجوری نیس شروع کردم بازم احمد جای داداشم دوستت دارم اگه
شما نبودین من الان از افسردگی مرده بودم ممنون که هستین... احمد بابام منو پس زد بابام
مارو اذیت کرد ازش متنفرم الان تنهام فقط شما سه نفرو دارم بازم ممنون که هستین دیگه
افتاده بودم به هق هق که صدای بالا کشیدن دماغشو شنیدم اونم پایه پای من گریه میکرد تا
برگشتم دیدم مهدی هس همه تو آلاچیق نشستن اصلا هواسشون به ما نیس گفتم: تو تو اینجا
چیکار میکنی؟

مهدی: اومده بودم تشکر کنم بخاطر اینکه گردن گرفتی نداشتی گوشیمو بکوبم زمین

اشکامو با آستین مانتوم پاک کردم گفتم: بیخیال

یدفعه دیدم از خنده سرخ شده عصبانی شدم گفتم: ببخشید به چی میخندی؟

مهدی: به تو؟

-من چیم خنده داره؟

-آستین مانتو ببین

دیدم وای من ریمل و خط چشم زده بودم همه اش پخش شده رو آستین مانتو حتما صورتم سیاهه گفتم: وای من الان چیکار کنم

مهدی: بیا این بغل یکم بالا تر دستشویی هس بیا بریم اونجا بشور

-خودم تنها میرم شما برگرد آلاچیق

مهدی: ن میام

-داد زدم (خودم تنها میرم

مهدی: هر جور راحتی

از لای درختا داشتم میرفتم که دوتا پسر جلوم سبز شدن بی توجه رفتم داشتن پشت سرم میومدن تیکه مینداختن نصف شب بین درختا تاریک یه دختر تنها دوتا پسر لات افتاده بودن دنبالم داشتم از ترس سگته می کردم یکیشون اومد جلوم و ایستاد داد زدم: بکش کنار

-عه یه بوس با اون لبای خوشگلته بده برم

کم مونده بد گریه کنم که ینفر دیگه داد زد بیا من بوستو بدم چرا به دختر مردم گیر دادی تا اینو شنیدم اشکم سرازیر شد صدای مهدی بود که باهم دعوا کردن یکیشون چاقو داشت زده مهدی و فرار کرد خدارو شکر به بازوش خورده بود اندامش ورزشی بود بازو هاشم بزرگ نشستم با گریه بالا سرش سرشو بلند کردم گذاشتم رو پاهام گردنشو تقریبا بلند کردم با مشتی که زده بودن به سرش یکم حالت بیهوشی داشت ...

-مهدی تورو خدا حرف بزن خوبی؟ مهدی دارم میمیرم یه کلمه حرف بزن خوبی؟ میشنوی صدامو؟

با سیلی آروم میزدمش که به هوش بیاد یکم چشاشو باز کرد گف: خوبم معصوم گریه نکن

-میتونی بلند شی؟

-آره

دستشو گرفتم کمکش کردم بلند شه از دور کمرش بغلش کرده بودم بزور یکم راه رفت کم مونده بود برسیم به آلاچیق دا احمدو صدا زدیم با جیغ او مدن دیدن وضعمونو لیلانو احمد منو گرفتن فشارم ناجور افتاده بود بدنم یخه یخ بود خلاصه وار بهشون گفتم چی شده امیرو آرمین هم مهدی رو بردن سوار ماشین مهدی شدم ماهم با ماشین امیر رسوندیمش بیمارستان همه اش گریه میکرد خودم گناه کار بودم تقصیر من بود من باعثش بودم بردن بازو شو 10 تا بخیه زدن یه سرورم هم وصل کردن به منم یه سرورم وصل کردن فشارم شدید افتاده بود سرورم من زودتر تموم شد رفتم بالا سرش... کنار تختش نشسته بودم سرمو گذاشتم رو تخت کنار دستش شروع کردم به گریه با گریه گفتم: ببخشید تقصیر من بود مهدی چشماتو باز کن من غلط کردم تنها رفتم بخدا هیچ جا تنها نمیرم چشاتو باز کن دیگه نتونستم حرف بزنم افتادم به هق هق که احمد اومد.

احمد: معصوم خوب میشه خودتو ناراحت نکن

سرمو گذاشتم روسینه احمد گفتم: تقصیر منه احمد من باعثش بودم.....

احمد: ببین دکترش گفته الاناس به هوش میاد بخاطر خونی که ازش رفته بیهوش شده همین

...

یکم با حرفای احمد آروم شده بودم لیلانو امیر اومد گفتن دارن میرن آرمین هم گف داره میره خونه اشون اتفاقی افتاده باید بره کلید ماشین مهدی رو داد مهدی رو سپردن به منو احمد رفتن من زودتر خدا حافظی کردم رفتم بالا سرمهدی تازه خوب دیدمش خیلی خوشگل و جذاب بود اندام ورزیده موهاشو فشن کوتاه داده بود بالا لباس قلوه ای برجسته بینی کشیده چشماتو بسته بود ابرو هاشم کشیده رنگ چشماتو قبلا دیده بودم عسلی بود....

سرم درد میکرد نشستم رو صندلی کنار تخت سرمو گذاشتم رو تخت شروع کردم به گریه با گریه گفتم: مهدی تورو خدا ببخش منو تقصیر من بود من خیلی بدم مهدی من خیلی خیلی بدم افتادم به هق هق

که یه دست آروم داشت موهامو که از شال زده بود بیرون ناز میکرد گفتم احمد ببین به هوش نیومد ببین اگه بمیره چی تقصیر منه..

دیگه بغضم نداشت ادامه بدم که صدای آرومی گف: من خوبم گریه نکن

خشکم زد مهدی بود داشت موهامو نوازش میکرد زل زدیم تو چشماش رنگ صورتش پریده بود یکم نگاهش کردم باز اشکام سرازیر شد اینبار از خوشحالی میخواستم برم به احمد هم بگم با دستش دستمو گرف گف: کجا میری

-میخوام به احمد هم خبر بدم

-اونم الان اینجا بود من گفتم بره انقد با هق هق داشتی گریه میکرد نفهمیدی... بشین کارت دارم

سرمو انداختم پایین نشستم

-اصلا خجالت بهت نمیاد ها

-خجالت نیس شرمنده ام میبخشی منو؟

-واس چی باید ببخشم؟

-تقصیر من بود اینجور شدی

خندید گف: نخیر تقصیر تو نیس خودتو ناراحت نکن

نگاش کردم باخنده شیطونی زل زده بود بهم گفتم: چته آدم ندیدی؟

-آدم دیدم فرشته کوچولو ندیدم

-کوچولو خودتی

بلند خندید یه دفعه آخ بلندی گف چشاشو از درد فشار داد بلند شدم: چیشد؟ درد داری خوبی؟

-تو چرا اینقد نگرانی؟

-بخاطر من اینجوری شدی آخه

تاخواست دهنشو باز کنه دکتر اومد تو گف میبینم که حالت خوبه سرومت تموم شه میتونی بری

مهدی: دکتر همیشه تا فردا یا پس فردا اینجا باشم؟

دکتر: چرا؟

مهدی: آخه من تو این شهر تنهام برم خونه ام با این دستم نمیتونم کارامو انجام بدم

-عه پس من چیم مهدی

دکتر: بفرما... سرومت تموم شد میتونی بری

-ممنون آقای دکتر

مهدی که فقط داشت نگا میکرد تو شوک بود بعد رفتن دکتر گف: چرا نداشتی بمونم؟

-آخه گفتمی اینجا تنهایی بخاطر اون تا خونواده ات بیان من پیشت میمونم

مهدی: خانواده ات قبول میکنن؟

-مامانم بدون مقصر من بودم بخاطر من اینجوری شدی آره میذاره در ضمن تنها هم نیستم احمد هم میاد

مهدی که انگار خوشحال بود قبول کرد منم رفتم به احمد گفتم قراره بریم خونه مهدی اونم زنگ زد به مامان گفت مامان هم قبول کرد با کلی سفارش.. یه ساعت بعد سرومش تموم شد به کمک منو احمد سوار ماشین شد ماشینش یه پرادو سفید بود معلوم بود بچه مایه داره اون صندلی عقب نشست منم جلو احمدم راننده احمد نسبت به سنش قدش بلند بود خدارو شکر رانندگی هم بلد بود ... از بیمارستان زدیم بیرون اول گفتیم بریم خونه مامان جون من واس خودم لباس بردارم بعدم بریم خونه مهدی رفتیم لباس برداشتم ... بعدم رفتیم خونه مهدی ... قبل پیاده شدن مهدی کلیدای خونه رو داد دست احمداون زودتر بره درو باز کنه خونه اش طبقه چهارم بود از شانس بد برقا رفته بود با روشنایی گوشی ها من میترسیدم احمد زود درو باز کرد منم با مهدی آروم آروم گرفته بودمش رفتیم بالا.....

احمد: مهدی شمع نداری یا کبریتی چیزی؟

مهدی: تو کابینت بالای هس هم کبریت هم شمع

-زود باش احمد من یکم میترسم

احمد صداشو کلفت کرد: من روحم اودمم تورو بخورم

-عه نگو احمد بسه

ناخواسته محکم مهدی رو چسبیده بودم مهدی که از خنده صداش به زور درمیومد گف: احمد بس کن دختر مردمو میکشی خونس میوقته گردنت منم تور و میکشما

احمد: اوهو خانوم طرفدار پیدا کرد

-چیه میترسم توام مردم آزار

مهدی: بس کنین دیگه

تا احمد دوباره رف سراغ کابینت دنبال شمع مهدی منو محکم به خودش چسبوند گف: نترس کوچولو من پیشتم

یه لحظه از طرز حرف زدنش ترسیدم خودمو یکم ازش جدا کردم .. آروم تو گوشم گف: از من نترس من بچه بدی نیستم کمکم کردی کمکت میکنم

احمد: بفرماین اینم روشنایی معصوم چرا رنگت پریده ... رو به مهدی گف: این
چش شده

مهدی: من نمیدونم .. میگم نترسونش

احمد: من که چیزی نگفتم

نمیدونم چم شده بود نمیتونستم حرف بزوم نفسم بالا نمیومد احمدو مهدی هم داشتن مینداختن
گردن هم معلوم بود نگرانما یکم بعدبرقا اومد یدفعه چشم درد کرد نور افتاد چشمو بستم تا
باز کردم

مهدی: ببخشید اینجا وضعش به هم ریخته اس دیگه خونه مجردیه دیگه

احمد: مهدی یکم وضعش خرابه یا کلا

مهدی با خنده بلند گف: کلا

هر دوتا خندیدن

-مهدی تو کجا میخوابی تو اتاق خوابت؟

مهدی: آره

-خب پاشو برو بخواب

احمد: من کجا بخوابم ؟

مهدی به یه اتاق دیگه اشاره کرد آپارتمان دو خوابه بود گف تو اون آرمین هروقت میاد
میخوابه

احمد: باشه ... معصوم تو کجا میخوابی؟

-من اینجا رو کاناپه

مهدی: ن من اینجا میخوابم تو برو اتاق من

-ن من اینجا راحتترم... شما برین میخوام ظرفارو بشورم

مهدی: ن نیازی نیس بخواب فردا میندازمشون ماشین ظرفشویی

-میگم برین بخوابن بگین چشم دیگه همین که گفتم

احمد: من که رفتم شبخوش

-شب خوش

مهدی: باشه فقط زیاد خودتو خسته نکن بندازشون تو ماشین ظرفشویی باشه؟ قول بده؟

-باشه قول میدم شب بخیر

مهدی: شب خوش

مهدی و احمد رفتن تو اتاقا منم زود لباسامو عوض کردم یه پیراهن بلند با ساپورت تنگ پوشیدم شالمو هم دور سرم پیچیدم اول چون قول داده بودم همه ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرفشویی اومدم هر چی لباس تو پذیرایی بودو جمع کردم ریختم تو ماشین لباسشویی یه گردگیری حسابی هم کردم رفتم رو صندلی تا روی بوفه رو تمیز کنم که صندلی رفت با کله افتادم زمین یه جیغ خیلی کوچولو هم کشیدم دوسه دقیقه صدا ندادم که بیدار نشن پام درد میکرد یکم زخمی شده بودآخم در اومده بود یه پاهوا خودمو کشوندم از اوپن گرفتم رو اوپن هم آب ریخته بود دستم رف کم مونده بود کله ام داغون شه که یکی از پشت گرفت چشماش همون شکلی بود معلوم بود کلا نخوابیده

-تو چرا نخوابیدی؟

-نتونستم بخوابم

-خب الان برو بخواب

خودمو از بغلش کشیدم بیرون..... ممنون گرفتیم وگرنه الان کله ام ترکیده بود

-بیخیال ... اینجا چقد تمیز شده(به اتاق پذیرایی اشاره کرد) ممنون ...

-خواهش .. الان برو استراحت کن

-من خوبم میخوام همین جا بشینم

رفت درس نشست روبرو من رو یه راحتی

-هر جور راحتی

ظرفای شسته شده رو درآوردم پاک کردم چیدم تو کابینتا لباسارو هم بردم تراس آویزون کردمصدای اذان میومد خیلی خسته بودم وضورو گرفتم...

-مهدی؟

-جانم؟

یه لحظه کل بدنم لرزید با صدای لرزوم گفتم: جا نماز داری؟

-جانماز کامل نه اما یه مهر کوچیک دارم

-میاری برام

-حتما

رف تو اتاقش یه مهر کوچیک واسم آورد

-ممنون

-خواهش

چادر نداشتم مانتومو تنم کردم شالمو باحجاب بستم نمازمو خوندم

-همیشه نماز میخونی؟

-آره...چطور مگه؟

-هیچی همین جوری

-تو با این دستت نمیخوای بخوابی؟

-تو کی میخوابی؟

-الان اگه توبری تو اتاقت میخوابم

-باشه میشه تو بری تو اتاق من بخوابی؟

-ن

-چرا؟

-خب اتاقه توئه...چرا اصرار داری من برم تو اتاق تو؟

-صبح آرمین میاد احمد هم هس منم هستم زشته اینجا بخوابی الانم دیگه صبح شده توام فک

کنم تا 2 ظهر بخوابی بخاطر اون میگم

دیدم حق میگه گفتم : باشه ممنون شب بخیر

-شب خوش کوچولو

-عه خودتی مهدی

-معصوم؟

-بله؟

-خیلی خوبی

-هه چرا این فکر و میکنی؟

-همینطوری

یه آه بلند کشیدگف شب بخیر

-شبخوش

رفتم اتاقش یه اتاق بزرگ یه تخت بزرگ دونفره بود با دکور های شیکی تزیین شده بود زود رفتم رو تختش هم نرم بود هم راحت تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد ساعت 10 صبح بود چشممو باز کردم بلند شدم یکم سرووضعمو مرتب کردم رفتم بیرون خونه سوتو کور بود مهدی رو کاناپه بود یه پتو هم تا کمرش روش بود معلوم بود سردشه آروم رفتم روشو پوشوندم بعدم رفتم سراغ احمد بیدارش کردم رف نونو یکم خرتوپرت واس ناهار خرید... احمد که اومد رفتم مهدی رو بیدار کردم اونم زود بیدار شد امد بعد صبحانه.....

احمد: من کلاس دارم باید برم اجباریه ببخشید آقا مهدی این دخترمونو میسپارم دست تو ها مراقبش باش

مهدی: چشم

-برو بابا مگه بچه ام

احمد: ن بچه نیستی نوزادی خداحافظ

تاخواستم بزمنش فرار کرد

مهدی هم بلند میخندید بعد رفتنش داشتم بساط صبحونه رو جمع میکردم مهدی پرسید:

-با احمد چه رابطه ای داری؟

-خواهر برادری

-آها پسر داییده ؟

- نه پسر دایی مامانمه باهانش راحت

-باشه چن ماهه اينجوری ميرين بيرونو اينا

-دوهفته اولين بار كه اومديم بيرون با شما جنگ پشمك داشتيم

-اها

-تو چرا تنها زندگي ميكني؟

-بابام تهران شركت توليدي داره اينجا مغازه داريم تو بازار اونجارو داده به من اومدم بمونم

اينجا مغازه رو بگردونم

-اها .. موفق باشي

-ممنون. اسم كاملت معصومه هس؟

-آره

-اسم قشنگيه

-ممنون

-زنو بچه داري؟

-ن بابا من تازه 22 سالمه

-نهههههههههههههههههههه بهت نمياد

-آره ميدونم 28 ميخوره

-از اونم بيستر

-يدفعه بگو پيرمردم ديگه

با خنده شيطوني گفتم آره بلندشد دنبالم دويد منم فرار.....

گف: بگيرمت يه پيرمردی نشونت ميدم كوچولو

-اگه گرفتيم حتما بابابزرگ

يدفعه وايستاد گف: آخ دستم

-كلک نزن نميتونی ... زبونمو واسش در آوردم نشست زمين دستشو گرفت اين بار رفتم

پيشش

-مهدی خوبی ؟ چی شد آخه باز ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ مهاديبيبي

رفتم یکی از مسکن هاشو آوردم با یه لیوان آب وقتی خورد بلندش کردم بزور بردمش تو اتاقش دراز کشید روشو کشیدم نشستم پیشش داشت از درد به خودش میپیچید یکم پیشش نشستم خوابش برد آروم رفتم آشپزخونه ناهارو تموم کردم بازم رفتم بیدارش کنم که بیاد ناهار اونم دیدم خوابه دلم نیومد رفتم کنارش نشستم سرمو گذاشتم کنار تخت نمودنم کی خوابم برد که باحرکت یه چیز نرم تو صورتم از خواب پریدم داشت صورتمو ناز میکرد تا دید بیدار شدم خودشو جمعو جور کرد نشستم رو تخت اونم دراز کشیده بود ...

-دستت درد نداره؟

- ن خوبم

-خدارو شکر

-قیمه دوس داری؟

-آره خیلی

-خب پاشو بریم ناهار بخوریم

-زوده آخه تازه 2.30هس بذا احمد هم بیاد باهم خوریم

-باشه من برم

داشتم میرفتم بیرون صدام کرد

-معصوم؟

-بله؟

-بیا یکم هم بشین

-برا چی؟

-بیا بگم

رفتم نشستم کنار تخت رو زمین اونم رو تخت دراز کشیده بود

-خب بفرما

-تا الان دوس پسر داشتی؟

-ن

-چرا؟

-هر چه پاکتر آینده بهتر

-خوبه

-چرا پرسیدی؟

-همینطوری

-تو چی؟

-قبلا یکی داشتم

-ازش جدا شدی؟

-آره

-چرا؟

-هرزه بود ...مغرور بود ...سواتفاده گر بود....

-اها

-من ازت کمک میخوام

-چه کمکی؟

-تو شهر شما تو تبریز عاشق یه دختر شدم همیشه کمک کنی بهش برسم؟

هم خوشحال شدم هم ناراحتم .ناراحت بودم چون منم ازش خوشم میومد پسر خوبی بود هم خوشحال که بلاخره یکی رو دوست داشت

-چرا که نه... اسم، آدرس و شماره اش؟

گف: یه کاغذ خودکار بیار تو کشو دوم عسلی هس

برداشتم دادم

روشو کرد اونور روش نوشت داد دستم تا خوندم از شوک میخ شده بودم بدنم یخ بود باورم نمیشد رو کاغذ نوشته بود

"معصومم تو معصوم منی زندگی منی شدی نفسم شدی همه کسم عاشقت شدم دس میذارم
رو قرآن که عشقم پاکه پاکه نه هوسه ن چیز دیگه یه عشق پاک الان میشه زخم بشی؟میشه
بقیه راهو باهام بیای ؟ من تنهایی نمیتونم "

هیچی نگفتم زبونشو نداشتم تنم یخه یخ بود بدون هیچ حرفی کاغذ تو دستم اومدم بیرون رفتم
به طرف اتاقی که دیشب احمد اون تو بود مهدی اومد :

مهدی:معصومم تورو خدا منو ببخش نباید اعتراف میکردم آره تورو خدا بیا بیرون معصوم
التماستو میکنم ببخشم معصوم

داشت گریه میکرد منم با صدای بلند افتادم به هق هق

مهدی:معصوم مرگ من گریه نکن تورو قرآن گریه نکن من غلط کردم اعتراف کردم آگه
میدونستم ناراحت میشی نمیگفتم

یکم که گذشت گفتم :مهدی؟

-جان مهدی بگو معصومم بگو نفسم

-این ماجرا رو تموم کن میخوام فک کنم الاناس احمد میاد نمیخوام چیزی بدونن فرصت بده
فک کنم

-باشه باشه حق انتخاب داری الان بیا بیرون دلم برا چشات تنگ شده

درو که باز کردم چشماش سرخه سرخ بود سرمو انداختم پایین تا دستشو آور جلوخودمو
کشیدم عقب که آیفون به صدا اومد احمد بود....

گفتم :اومد رفتار تو طبیعی کن لطفا

هیچی نگف رفتم دروباز کردم خیلی باهاتش سرد شده بودم بعد ناهار احمد رف خوابید منم
جمع وجور کردم رفتم جلو تلویزیون اونم نشسته بود روبروم یه فیلم عاشقانه میداد نگا
نکردم خودمو با گوشی مشغول کردم رفتم از کیفم هندزفری رو بردارم اومدم دیدم گوشیم
دست مهدی بود زود گذاشتش سر جاش بیخیال اومدم برش داشتم شامو کباب درس کردم بعد
شام مهدی رف رو کاناپه ول شد احمد هم تو اتاق منم رفتم اتاق مهدی که فعلا مال من شده
بود شب 12 بود یه اس اومد با یه شماره ناشناس "سلام معصوم خوبی؟"

- "شما؟"

- "یه بنده خدا"

- "پول خرد ندارم مزاحم نشو بای یه اس دیگه هم بدی خاموش میکنم"

"ن خاموش نکن بگم کیم"

"خب کی هستی بگو"

"مهدی ام"

"باشه شب خوش"

"تا کی میخوای فک کنی؟ میخوام به خونواده ام بگم بیان واس خواستگاری؟"

"نمیدونم"

"دوسم داری؟"

"نمیدونم"

"چرا؟"

"نمیدونم"

"بیا پیشم رودرو حرف بزنیم"

"ن"

"پس من میام"

"ن"

"پس بیا منتظرم"

یکم فک کردم دیدم برم بهتره... رفتم رو کاناپه روبروش نشستم اومد جلو پام نشست
...سرمو از خجالت آورده بودم پایین منم دوستش داشتم اما نمیتونستم بگم خودش شروع کرد

-معصوم؟

-بله؟

-دوسم داری؟

چیزی نگفتم هنگ بودم سرمو انداختم پایین سرمو بلند کرد به با یه دستش محکم گرف زل
زد توچشام گف : معصوم دوسم داری؟

چشامو بستم اشکم سرازیر شد سرمو به نشونه آره تکون دادم

خودشم تو شوک بود بلند شدم که برم از دستم گرفت

گف: بشین کارت دارم ..

بی هیچ حرفی نشستم نیم ساعت کامل زل زد تو چشم داشتم آب میشدم

-معصوم زندگیمی

-دیوونه شدی تو؟

-آره دیوونه تو شدم

محکم بغلم کرد عاشقتش شده بودم عاشق که حرفه دیوونه اتم شده بودم

-مهدی ؟

-جانم ؟

-بابا له شدم بذا برم بخوابم احمدم بیدار میشه بده

-تازه عاشق شدم بذا یکم عشقمو با وجودم حس کنم توام تکون نخور هیچی هم نگو بذا
باعشقم باشم

نیم ساعتی تو بغلش بودم

-الان برم؟؟؟

-من که سیر نشدم اما برو

داشتم میرفتم که گف:تعارف نمیکنی منم پیام ؟

بلند خندیدیم

گفتم: نخیر لازم نکرده پیرمرد

-که من پیر مردم دیگه

-آره دیگه

تاخواست بلند شه دست زخمیش محکم خورد به گوشه میز همونجا نشست

-آخخخخخخخخخخخخ

-وای چیشد باز ببین مراقب خودت نیستی

زود واسش یه مسکن بردم کمکش کردم بره تو اتاق خودش بخوابه با این دستش رو کاناپه

گناه داشت بخوابه رو تخت که دراز کشید مسکنو هرچقد دادم نخورد گف خوب میشه

-نترس اتفاقی نمی افته

-باشه فقط پام گیر افتاد میگم بزر اومدی پیشم

باصدای بلد خندید گف: آدم فروش

-خودتی

سرمو گذاشتم رو بازوی سالمش بغلش کردم اونم منو محکم به خودش فشار داد خوابیدیم صبح که چشممو باز کردم همه خواب بودن ساعت 10 بود احمد گفته بود 10.30 بیدارش کنم اول رفتم سراغ اون بیدارش کردم رفت نون گرفت بعد زود زود خورد رف سرکلاش منم رفتم مهدی رو بیدار کنم نشستم بالا سرش آروم گونه اشو بوس کردم یه تکون کوچولو خورد دوباره اون یکی گونه اشو بوس کردم یه چشمشو باز کرد خنده ی شیطونی کرد گف: شما کی بیدار شدی خانوم

-وقتی که شما در هپرئت دختر ها را شمارش میکردی

-خجالت بکش من زن دارم زنم بدونه میکشتم

-پاشو لنگه ظهره

-بدونه هم بوسم کن بیدار شم

گونه اشو بوس کردم گف: قبول نیس از لبم

از خجالت سرخ شدم

خواستم بلند شم که گرف گف :عاشق این سرخ شدنتم

لبمو یه بوسه زد بلند شد

رفتیم با کلی مسخره بازی صبحونمونو خوردیم داشتیم ظرفارو میشستم که صدای آیفون بلند شد مهدی جواب داد

-بله؟

.....

-توئی دیوونه بیا بالا

.....

-کیه مهدی؟

-مهمونمون

خب کیه اومد آشپزخونه از پشت بغلم کرد گف آرمینه

-دیوونه بکش کنار من برم شالمو سرکنم

زود رفتم تو اتاق سرووضعو مرتب کردم شالمو سر کردم اومدم بیرون به آرمین سلام دادم
رفتم آشپزخونه

رو کاناپه گرم صحبت بودن که یه دفعه آرمین بلند شد وای مبارکه خیلی خوشحال شدم بعد
رو به من

گف: تبریک زن داداش

با تعجب بهش گفتم: زن داداش ؟؟؟؟؟؟؟

مهدی: آرمین از خودمونه عشقم

منم که سرخه سرخ داشتم از خجالت میترکیدم مهدی اومد پیشم

-چرا گفتی؟

مهدی:خب بذا بدونه تو چرا زود خجالت میکشی

-دست خودم نیس آخه

مهدی:فداتشم من...نمیخوای به مهمونمون چایی بدی بده ها

-باشه الان میارمراستی مهدی؟

مهدی:جانم؟

-بگو به کسی نگه

مهدی:نمیگه مطمئن باش

بعد اینکه واسشون چایی بردم یکم سربه سر هم گذاشتن بعد رفتن آرمین یه نفس راحت

کشیدم رفتم نشستم پیش مهدی

-چیه نگانگا میکنی آدم ندیدی؟

-آدم حق نداره زنشو دید بزنه؟

-آدم حق نداره اما فرشته داره

-زبونت تنش میخواره معصوم

- ن کی گفته

- من میگم

-ن دیگه اشتباه میگی

نشسته بود زمین رفتم سرمو گذاشتم رو پاش دراز کشیدم خیلی بهش وابسته شده بودم
نشستم کل زنگیمو طلاق مامان اینا رو واسش تعریف کردم خیلی ناراحت شد محکم بغلم
کرد.....

گف : معصوم تا زنده ام باهاتم نمیذارم کسی بهت چیزی بگه فقط توام تا آخرش منو دوس
داشته باش

-قول مهدی عشق اولمی ومیمونی کسی نمیتونه جدامون کنه

بلند شدم زل زدم تو چشاش همطور که چشم تو چشم بودیم لبامونم به هم نزدیک میشد
نزدیک و نزدیکتر بعدشم.....

یه هفته گذشت روزی که دیگه دستش خوب شد منم رفتم خونه امون اونم تنها شد کارامون
شده بود اس بازی تا اینکه مامان و باباش اومدن واسه خواستگاری مامان منم میدونست
دوسش دارم چیزی نگف قرار شد چن ماهی به رسم تهران محرم بشیم بعدش عقد کنیم
مامان مهدی به من راضی نبود یه دختر خاله داشت میخواست اونو بگیره اما مهدی دوسش
نداشت ...

سه هفته بعد محرم شدیم فرداشم مغازه مهدی افتتاح شد دیگه زیاد با امیرو لیلا و احمد
بیرون نمیرفتم فقط با مهدی بودم یه هفته بعد محرمیتمون صبح رفتم خونه مهدی همه جارو
تمیز کردم تابعد از ظهر با وسایل خونه ور رفتم بعدم شامو درس کردم... خودمم یه
شلوارک کوتاه لی با یه تاب مشکویابی که به پوستم که سفید مایل به برنزه بود میومد تنم
کردم صدای ماشینش که اومد رفتم پشت در تااز امد تو از پشت چشماشو بستم ...

-به به چه بوی خوشی چه دستای نرمی معلومه که فرشته کوچولو اینجاس

-بله که اینجاس سلام علیکم خسته نباشین

محکم بغلم کرد ..گف:

-مگه میشه آدم بیاد خونه با عشقی مٹ تو....

حرفش تو دهنش موند تا الان منو با اینجور لباس ندیده بود از سرتاپامو چن بار برانداز کرد خندید محکم بغلم کرد .

گف : امشب میخوام کارت کنم

-چیکارم کنی ؟

خندیدو با شیطننت گف :کارت کنم

-عه مهدی

- عه جان مهدی

-هیچی برو دستو صورتتو بشور بیا شام من گذشته امه

-چشم خانومم

رفتم شامو آماده کردم با کلی عشقو بازی خوردیم

داشتم ظرفارو میشستم رف تو اتاقمون یکم بعد اومد از پشت بغلم کرد آروم گردنمو بوس کرد گف یه فیلم ترسناک آوردم ببینیم شبو مجبر باشی محکم بغلم کنی بخوابی خندید

از آب پاشیدم روش گفتم :آره جون عمه ات...برو بذار بیام تموم شد

تا رفت فیلمو بذاره یه چایی آماده کردم یکم میوه برداشتم رفتم نشستم روبرو تلویزیون اومد پیشم دستشو انداخت گردنم .گف:

-میترسی از فیلم ترسناک

-یکم آره

-این زیادی ترسناکه ها

-اشکال نداره باعشقم نمیترسی

وای فیلم خیلی ترسناک بود خودشم ترسیده بود به نصف نرسیده گفتم:

- من میرم بخوابم

-منم میام عشقم

تا من افتادم رو تخت اونم اومد فقط زیر شلوار کوتاه تنش بود بالا تنش کاملاً لخت بود اندامشو قشنگ به نمایش گذاشته بود

گفت: آخرین بار که رو این تخت بودیم میترسیدیم احمد بیاد منم جرات نداشتیم بهت دس بزخم اما امشب زنی مزاحم هم نداریم

-خب که چی؟

-خب یعنی بیا بغلم بخوابیم

رفتم بغلش یه لب طولانی گرف بعد خوابیدیم

صبح با بوسه ای که روگونه ام زد بیدار شدم صبحانه رو خوردیم منو رسوند خونه خودشم رفت مغازه ..

-سلام به همه

مامان:سلام...چه عجب اومدی

رضا:سلام

-میخوااین برگردم...مامان جون کجاس؟

مامان:رفته مهمونی

-باشه ..کاری با من ندارین میرم بالا بخوابم

مامان:نیومده زود برو...ن کاری نداریم

رفتم بوسش کردم رفتم بالا ..گوشیمو در آوردم دوتا اس اومده که رو هر دو شماره اسمش عشقم سیو کرده بودم باز کردم اولی

-"خانومم بیکار شدی اس بده کار واجب دارم"

دومی هم

-"دوروز بعد میریم باغ از الان آماده باش"

دوروز بعد تولدم بود حتما واسم جشن میگیره بفکر خودم خندیدم جواب اساشو دادم

-"خسته نباشی عشقم...باغ خبر خواسیه؟"

-"چه عجب خانوم یاد ماهم کردی ... سورپریزه"

-"من همیشه یادتم جناب...باشه من از الان آماده ام...چن روز میمونیم؟"

-"دوروز کامل"

- "باشه من حاضر م"

- "فدایی داری نازدونه"

بعد چن تا اس دیگه خوابیدم شبنم دوسه تا اس دادیم خوابیدیم

.....

صبح ساعت 6 الارم گوشیم زنگ زد بلند شدم زود یه دوش کوچولو ده دقیقه ای گرفتم موهامو باسشوار زود خشک کردم از بالای سرم بستم شب قبل با مامان حرف زده بودم اجازه داده بود لباسمو پوشیدم یکم آرایش کردم دوسه دست لباس بیرونو مجلسی و واسه خونه برداشتم دقیقاً 7.30 مهدی سرکوچه بود ساکو برداشتمو زود زدم بیرون صبحانه رو باغ میرفتیم بخوریم درو بستم دیدم بله یه پرادو سفید سرکوچه اس یه خوشگل هم بهش تکیه داده تا منو دید خندید منم یه لبخند تحویلش دادم اومد ساکو گرفت

-سلام برتو ای بانو

-سلام یوزارسیف یادم باشد برات اسپند دود کنم

-ن بانو راضی به زحمت نیستیم یه بوس دود کنی کافیه

-گمجو (گمشو)

-بی ادب الان میبرمت باغ ادبت میکنم

-نگو مامانم اینا ترسیدم درو ببند یخ زدم

-زبونتم که درازترشده

خندیدم درو بست ساکو گذاشت صندلی عقب اومد پشت فرمون دوتا استارت زد روشن نشد گف :

-وای بنزین تموم شده

-خب چیکار کنیم؟ من نمیتونم هل بدما

-نمیتونی هل بدی میتونی که بنزین منو برسونی که

-هان ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

صورتشو آورد جلو گف :

-بنزینمو بزن حرکت کنم

تولد کوچیک به شکل قلب روش نوشته شده بود عشقم تولدت مبارک چهارتا هم کادو بود
پشت میز هم یه صندلی بود روش یه خرس خندون بود تا دیدمشون برگشتم مهدی رو محکم
بغل کردم

-ممنون ... مهدی بهترین تولد زندگیمه دوستت دارم ... زیاد ...

زل زد توچشام یه لب ازم گرفت گف:

-من دوستت دارم معصومم

-عشقم یه سوال؟

-بپرس خانومم

-این کیک هم یه هفته اس اینجاس

زدم زیر خنده مهدی بدتر از من خندیدو گف :

-اینو تازه آوردم صبح آوردم گذاشتم برگشتم اومدم دنبال عشقم ...

-ممنون ... بشین برم یه چای بیارم صبحونه کیکو بخوریم باچای میچسبه

-باشه عزیزم تاچایی شما آماده شه منم یه دوش بگیرم

-من رفتم

تو اتاق حموم هم بود مهدی رفت حموم منم زود کتری رو گذاشتم رو گاز برگشتم تو اتاق
ساکو باز کردم لباسامو چیدم توکمد برگشتم چای رو دم کردم گذاشتم با دوتا فنجان گذاشتم
تو سینی بردم طبقه بالا تا من وارد اتاق شدم اونم از حموم اومده بد بیرون فقط شلوارش
تنش بد هاسش به من بود از رو تخت پیراهنشو برداشتم انداختم رو شونه اش

-سرما میخوری

-ممنون

-به به چایی تازه دم به دست عشقم این چایی خوردن داره ها

-بله برفایین

نشستیم رو زمین کیکو گذاشت جلوم گف اول آرزو کن بعد ببر ببخشید دیگه شمع یادم رفته
بود

چشامو بستم بعد چاقورو گرفتم دستم آروم رو کیک فشار دادم چشامو باز کردم دیدم مهدی
نیس

-عه کجا رفتی

-دارم کادوتو میارم

-دیوونه زود باش دیگه

از در اومد تو با یه جعبه بزرگ

-این دیگه چیه

-ماتو تهران بهش میگیم کادو اینجا رو نمیدونم

- ماهم میگیم کادو اما این خیلی بزرگه

-بیا بازش کن

گذاشت جلوم اول نگا کردم بعد

-مهدی بعد صبحونه بازش کنم؟

-اینو هزار درصد موافقم دارم از گشنگی میمیرم

کیکو گذاشتیم وسط دوتایی افتادیم به جونش ... بعد تموم شدن ظرفاوفنجون هارو بردم
آشپزخونه برگشتم اتاق همه کادوهای رویه میز هم رو زمین بود تا از در رفتم تو

-بیا خانوم یکی باز کن

-اوف چقد زیاد البته زیادم نیستا پنچ تاس

-ای زن حالا به همینا راضی باش وگرنه کمر بندو نفس کش

- عه اینجور یاس دیگه ...هیچکدومو نمیخوام همش مال تو یه ماه نشده دنبال کمر بنه پیرمرد

- ای بانو عفو بفرمایید مرا

-دیوونه

-بیا اول از بزرگه

با آرامش نشستم باز کردم ای وای تو بزرگه یه جعبه دیگه تو اون یکی دیگه تو اون یکی یکی دیگه تا اینکه رسید به یه جعبه خیلی کوچولو توشو که باز کردم یه انگشتر شیک روش بریال کار شده بود خیلی قشنگ بود

-وای مهدی خیلی قشنگه

-قابل نداره خانوم بده من دستت کنم

دستمو بردم جلو انگشتر رو آرام کرد دستم روی دستمو یه بوس کرد

-ببین سلیقه ام چقد قشنگه خیلی به دستت میاد

-ممنون

-وظیفه اس... حالا بیا این یکی

-ببین مهدی من اعصاب جعبه باز کردن ندارم خودت بازش کن

بلند خندید ن این دیگه جعبه جعبه نیس بازش کن

گرفتم بازش کردم این کوچیک بودو سبک کاغذ کادو شیکشو باز کردم یه سیم کارت دائمی بود شماره اشم روند روش نوشته بود تا نگاهش کردم یه چشمک کوچولو زدو کادوی بعدیشو داد بن یکی یکم بزرگتر بود یه دسته کلید با یه جاکلیدی عروسک زشت شکمو فشار میدادی چشماش روشن میشد صدای ترسناک میداد انقد خندیدیم بهش

-اینا کلیدای کجان؟

-کادوها تو باز کن تموم شه بهت میگم

کادوی بعدیشو داد دستم... این یکی نرم بود یکم هم بزرگتر بازش کردم یه ماسکی مشکی و قرمز دخترونه روش کاملاً سنگ دوزی بود خیلی خوشگل بود میدونستم مهدی خوش سلیقه اس ولی نه تا این حد

بهش یه چشمک زدم

- خیلی خوشگله

-بیوشیش خوشگلترم میشه

-ممنون

-قابل نداره.. اما این کادو رو باید یوقت دیگه بدم کادوی آخرته

-خب چیه ؟بگو؟

-نمیگم اصرار نکن شب بهت میدم...الان پاشو بریم ناهارو درس کنیم بعدم من باید برم مغازه

-من اینجا تنها میمونم؟

-آره ...اما میری اتاق خودمون .درم من از پشت قفل میکنم بگیر بخواب باغبان میاد نمیخوام بدونه کسی هس باشه؟

-باشه

-قربونت... پاشوبریم

باهم رفیم آشپزخونه یه غذای سرسری درس کردیم باهم خوردیم آماده رفتن شد من رفتم بالا جلو در بوسش کردم محکم بغلم کرد

-دل کندن سخته عشقم اما شب میبینمت فعلا

-فعلا عشقم

-مهدی؟

-جانم؟مراقب خودت باش

-چشم خانومم

من اوادم تو اتاق در اتاقو قفل کرد رفت...ولو شدم رو تخت بهش اس دادم که میخوابم اگه اس داد جواب ندادم نگران نشه اونم باشه گفتو خوابیدم

با صدای لایلا بلند شدم

-معصوم پاشو دیره چه خبرته عین خرس خوابیدی

-سلام تو اینجا چیکار میکنی؟

-تولدت مبارک خانوم..زود باش الان شوهرت میاد منو دعوا میکنه پاشو آماده باش الان مهمونات میرسن

-مهمونا؟؟؟چه خبره؟

-پاشو بعدا توضیح میدم ..اول برو حموم موهاتو نشور خشک نمیشه دستورتو بشور بیا

-باشه

زود فقط دستو صورتمو شستم بدنم یه آبی گرفتم حوله رو پیچیدم دورم اومدم بیرون

لیلا: بیا اینجا اول آرایش بعدا موهاشو درس میکنم... لباس چی میپوشی؟

-کنار تخت اون ماسکی قرمزو مشکی رو

لیلا: اوف این چقد قشنگه کی خریدیش؟

-کادو هس

لیلا: از طرفه؟

-عشقم

لیلا: بی شرف چه خوش سلیقه اس

-عه لیلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

لیلا: زود بیا دیر شد

-کم آرایش کنا ساده بیشتر بهم میاد

لیلا: باشه

با همون حوله نشستم رو صندلی ام کارشو شروع کرد دوسالی میشد مدرک آرایشگریشو

گرفته بود کارشو خوب بلد بود تازه به نصف کارش رسیده بود ه در اتاق زده شد

لیلا: کیه؟

مهدی: منم

لیلا: بیا تو

مهدی: معصوم من

حرف تو دهنش موند بعد با عصبانیت ادامه داد

مهدی: این چه وضعته بلند شو ببینم سرما میخوری لیلا خانوم شما چرا بهش چیزی نمیگین

اینجوری لخت نشسته بلند شو ببینم

-مهدی هوای اتاق خوبه که

مهدی: پاشو بیا اینجا همین که گفتم

چلو کمد و ایستاده بود از تو کمد یکی از پیراهنای خودشو در آورد داد دستم روشو کرد یه طرف دیگه پوشیدم خودمم یه شور تک کوتاه برداشتم تنم کردم

مهدی: تموم شد

-آره

مهدی: حب اینو از اول بپوش

رفت پنجره هم باز بود بست گف تا من نگفتم پایین نمیای از تو کمد دوتا کیسه تقریبا بزرگ برداشت رفت پایین درم از پشت قفل کرد

لیلا: وا چرا درو قفل کرد؟

-نمیدونم

لیلا: بیا زود باش دیره

-باشه

زد رفتم یکم آرایشم کرد ابرو هامو برداشته بودم خوشگلتر شده بودم آرایش ملایم هم قیافه امو جذابتر میکرد بعد آرایش مو هامو یک طرفه یکم بوش داد آورد از یطرف ریخت رو سینه ام لباس خوشگل رو هم تنم کردم کفشای مشکی ده سانتیمو هم آورده بودم پوشیدم گوشه اتاق آینه قدی بود جلوش و ایستادم باورم نمیشد یه چیز دیگه شده بودم خوشگلتر لباس هم جذابیتمو بیشتر کرده بود لیلا با دهن باز نگام میکرد

-چیشدی تو دختر

-چیکارم کردی لیلا واقعا دستت طلا

-خودمم باورم نمیشه

-خوشگلم دیگه چشت درآد

-ببین میگم شوهرمو از راه به در کنی من میدونمو تو

یکم خندیدیمو کل کل کردیم. خودشم لباسشو عوض کرد زنگ زدیم به مهدی بیاد درو باز کنه که لیلا گفت خودت نیا هر وقت آماده شدین یکی از دخترا رو بفرست درو باز کنه نیم ساعت بعد یکی از دخترا که دوس دختر آرمین بود اومد درو باز کرد اول یکم با دهن باز منو نگا کرد بعد...

لیلا: بیا تو ندا

ندا: چه قشنگ شدی

-ممنون

لیلا: ندا تو برو پایین ما یکم بعد بیایم

ندا: باشه

ندا رفت یکم بعد که صدای آهنگ رف بالا..

لیلا: بریم

-برو بریم

باهم از پله ها که میرفتیم پایین احمد دید یه سوت بلند زد آهنگ قطع شد همه دختر پسرا منو لیلارو دید میزدن که چشم دنبال مهدی بود اما مهدی نبود یه دفعه در باز شد مهدی اومد تو یه لحظه که منو دید خشکش زد بعد دوباره احمد داد زد

-تولد تولد تولد تولدت مبارک

همه دس زدن مهدی اومد جلو پله ها دستمو گرفت لیلا هم رفت پیش امیر دیگه صدای آهنگ بلند شد همه مشغول شدن

مهدی هم منو کشید رو کاناپه که جلوش یه میز پر از کادو بود باهم نشستیم چن تا کاگر بودن که شربت میاوردن با مشروب مهدی دوتا آب پرتغال برداشت یکیشو داد دستم یکیشم خودش یک نفس بالا کشید لیوانو گذاشت رو میز

-عه مهدی آروم

-معصوم

-جانم

-دوستت دارم

-من بیشتر

-تورو خدا تنهام نذار هیچ وقت

-مهدی بس کن حرف جدایی رو نزن

دستمو گرف اون یکی دستتم انداخت دور گردنم منم سرمو گذاشتم رو سینه اش داشتیم به جمع که میرقصیدن نگا میکردیم که دی جی گف: آقا مهدی نمایین وسط

مهدی: چرا نمیایم یه آهنگ لایت بذار اومدیم

دستمو گرفت رفتیم وسط آروم دستاشو دور کمرم حلقه کرد منم دور گردنشو آروم داشتیم
دنس میکردیم کم کم اونایی که دوست بودن یا نامزدن اومدن وسط بعد دنس

مهدی: برو بشین همونجا که نشسته بودیم من پیام

-باشه

مهدی: احمد میای کمک؟

احمد: باشه اومدم

من رفتم نشستم احمدو مهدی رفتن تو یکی از اتاقا لایلا وندا هم با امیرو آرمین مشغول
بودن...تنها نشسته بودم که یهو صدای جیغو دادودست بلند شد دیدم مهدی و احمد یه کیک
بزرگ دستشون آوردن گذاشتن رومیز روشم عکس یه پسر و دختر بود که داشتن همو بوس
میکردن کنارشم نوشته بود زندگیم تولدت مبارک شوک زده شده بودم احمد با دادوهوار دوتا
شمع آورد گذاشت رو کیک روشنشون کرد مهدی اومد کنارم نشست

مهدی: آرزو کن بعدفوت کن

چشامو بستم آرزومو کردم میخواستم فوت کنم

-مهدی باهم فوت کنیم

انگار منتظر این جمله شد خیلی خوشحال شد باهم خم شدیم فوتش کردیم صدای دستو
جیغوسوت بلند شد بعدم چاقورو بامهدی دوتایی دست گرفتیم بریدیم بعد تقسیم کیک نوبت به
کادوها بود همه یکی یکی میدان مهدی اول یه خرس کوچولو بایه دسته گل داد صداشو عین
بچه ها کردو گف:

مهدی: ببخشید عشقم اما پول قلکم تا همین حد جمع شده بود

همه زدن زیر خنده خودشم از خنده سرخ شده بود بعد از زیر میز یه جعبه نسبتا بزرگ
درآورد بازش کردم گوشه آیفون سفید رنگش بود مال خودش مشکمی اصل بو واسمنم
سفیدشو گرفته بود

-ممنون عشقم

-قابل خانوممو نداره

همه داد زدن مهدی زود باش باش بوسش کن بوسش کنسرخ شده بودم جلو همه منو
بوس کنه وای خجالت میکشیدم صورتمو بادودستش گرفت زل زد تو چشم آروم یه بوسه

کوچولو رو لبام زد همه جیغو داد بعد باز کردن همه کادو ها وتشکر شامو آورد بعد شام همه رفتن منم خیلی خسته شده بودم رفتم بالا تو اتاقمون ولو شدم رو تخت سه تا از خدمتکارا مونده بودن مهدی هم بااونا داشت حرف میزد که چجور جمعو جور کنن

بعد اومد پیشم ولو شد رو تخت روبروم زل زده بد توچشام صورتمو ناز میکرد

-ممنون مهدی بهترین جشن تولدم بود

-خواهش خانومم کم تشکر کن اینا وظیفه امه

-در هر صورت ممنون نمیخوای لباساتو عوض کنی

-ن هنوز دارم عشقمو دید میزنم

-پاشو برو بیرون من عوض کنم بیا دید بزنی

-نمیرم خیر سرم زنی همینجا عوض کن

-آخه ...

-آخه نداره بلند شو ببینم

سیمکارتی که واسم خریده بودو باگوشی دادم دستش

-پس تا من عوض میکنم بیا اینو ردیف کن

-چشم

زود عوض کردم تا سرش گرم بود یه تاب پوشیدم با شور تک پریدم رو تخت برگشت

-انگار امشب تنت میخواره ها

- ن کی میخواره ؟ پاشو توام لباساتو عوض کن مهدی من از طرف تو نمیتونم تحمل کنم

-چشم بفرما اینم گوشیت

-ممنون

بلند شد لباساشو عوض کرد یه شلوار راحتی پاش کردید پرید رو تخت محکم بغلم کرد

-آروم مهدی له شدم

-میخوام له ات کنم بکشمت

بلند با شیطننت زد زیر خنده

-بریم اون تو بخواب

-ن همیشه من اینجا میخوابم ببین قبل ول کردنت گفתי قبول دیگه دبه نکن

-مهدیییییییییییییییییییییی

-جان مهدی ??? میترسی ازم ؟؟؟؟؟

-ن چرا باید بترسم؟

-پس پاشو دختره ی تنبل

-اگه نیام؟

-آها اون موقع ای نفس کش

-ببین دس به زن هم داری

-من غلط بکنم دس روی عشقم بلند کنم

-ن دیگه من قهرم

صداشو عین بچه ها مظلوم کرد

-قهر کنی میمیرمادوشم ندالی؟

-نوچ

-اگه بغلت کنم؟

-نوچ

-بوست کنم؟

-نوچ

-بخوابیم؟

باکلی ذوق گفتم آره اینو قبول آشتی

-کور خوندی پاشو میریم حموم بعدشم تا فردا هروقت که بخوای میخوابیم مغازه هم نمیرم

-عه مهدی

-مهدی نداریم پاشو ببینم

مجبور شدم نه نگم اول من رفتم همه لباسامو درنیاوردم زیر لباسام تنم بودن یکم بعد که

موهامو تازه خیس کرده بودم در حمومو زد

-صاحب خونه اجازه هس مزاحم نمیخواین ؟

-شما مراحمی بفرما

کامل لخت بود خجالت میکشیدم اومد زیر دوش بغلم کرد

-توبازم که سرخ شدی خانوم

-زود باش دیگه بریم

-کجا بریم تازه گیرت آوردم

یکم از لحنش که باشیطننت بود ترسیدم سرمو بلند کرد زل زد تو چشم لباشو گذاشت رو لبام محکم از گمرم منو به خودش فشار میداد منم از گردنش محکم گرفته بودمش چشمون بسته بود فک کنم یه ربع کامل زیر دوش لب میرفیم همین جور که لب میگرفت آروم آروم لباسمو در آورد منم کاریش نداشتم دیگه کاملاً لخت بودیم لبامو که جدا شد یکم ازم فاصله گرفت سرتاپامو نگا کرد منم زود پشتمو کردم به طرفش باشیر آب مشغول شدم از پشت بغلم کرد منو محکم به خودش فشار میداد

-مهدی آروم

-عشقمی معصوم زندگی می

-دوستت دارم

-من بیشتر خانومم

بعدش یه لب کوتاه ازم گرفت زدیم بیرون حوله رو پیچیدم دورم اونم همین طور داشتم میرفتم به طرف کمد که نداشتم

-کجا؟

-لباس بپوشم

-ن بیا بشین لبه تخت میخوام خودم موهاشو خشک کنم

رفتم نشستم یه حوله کوچیک گرفت دستش آروم آروم موهای بلندمو که تاکمرم میرسیدو خشک میکرد موهامو که یکم خشک کرد آروم گردنمو یه بوسه زد

-خوب شد الان بیا لالا که خسته شدیم

-باشه من پاشم لباس بپوشم

تابند شدم دستمو گرفت منو انداخت رو خودش

-لباس لازم نکرده لخت میخوابیم

-زشته مهدی بذا برم بیوشم

-از چی زشته شوهرتم بیا ببینم

حوله رو از تنم جدا کرد انداخت روزمین خودشم حوله اشو دآورد انداخت زمین ملافه رو کشید رومون همو محکم بغل کردیم ظهر ساعت 1 بیدار شدم مهدی نبود

بلند شدم رفتم حموم دستو صورتمو شستم یه دست لباس یه تاب ورزشی باشلوار ورزشی تنم کردم از رو هم سردم بود یکی از سوشرتای مهدی رو تنم کردم گشاد بود آستیناشو تا کردم موهامم از بالا دم اسبی بستم رفتم پایین

-مهدی؟؟؟؟؟؟؟؟

صداش از آشپزخونه میومد

-سلام صبح بخیر خانوم البته ظهر چه عجب

-سلام صبح بخیر ...داری چیکار میکنی؟

-عرضم به حضور میبینی که دارم واسه عشقم صبحونه آماده میکنم

زدم زیر خنده رفتم پیشش کتری رو برداشتم نداشت بلندم کرد نشوند رو اوپن خودش مشغول شد

-امروز موندم خونه که باعشقم باشم دس به هیچ کار نمیزنی امرز همه کارا بامنه

-باشه پس من همینجا میشینم کمک خواستی بگو

-چشم خانوم

داشتم نگاش میکرد با چه عشقی داشت صبحانه رو آماده میکرد کارش که تموم شد اومد بغلم کرد نشوندم پشت میز خودشم نشست روبروم بدون هیچ حرفی خوردیم گوشیش زنگ خورد رفت جواب بده منم میزو جمع کردم داشتم ظرفارو جمع میکردم که از پشت اومد محکم بغلم کرد انقد محکم که واقعا داشتم له میشدم

-مهدی یکم آرام تر دارم له میشما

-ن نمیخوام ولت کنم حتی یک ثانیه

تاصداشو اونجور شنیدم کل بدنم سست شد .. داشت گریه میکرد .کی بود بهش زنگ زده
چیشده که حالش اینجور شده

برگشتم به طرفش صورتش پایین بود دستاش شل شده بود روبرو هم بودیم سرمو گذاشتم
روسینه اش محکم بغلش کردم اونم منو گرفت تو آغوشش

-چیشده مهدی کی بود؟

-آیدا بود

-آیدا کیه؟

-دوست دختر قبلیم اون هرزه آشغال

-چی میگف؟

-نمیدونم از کجا فهمیده ازدواج کردم گف میخوام زندگیتو خراب کنم میخوام معصومتو ازت
بگیرم

-گریه نکن مهدی هیچکس نمیتونه مارو جدا کنه

-معصوم اون هرزه هر کاری میتونه بکنه ..خواهش میکنم تنها جایی نرو هر جا خواستی
بری بگو من پیام ببرمتو بیارم واسه مدرسه هم یا سرویس شخصی میگیرم یا هم واست
ماشین میگیرم یه راننده معتبر هم میدارم

-خب چرا میترسی ازش

-معصوم اون هرزه هر کاری میتونه بکنه حتی آدم بکشه

-چرا باهاش بودی

-یه زمانی دوستش داشتم

-الان چی؟

-الان من فقط ینفرو دوس دارم ولسلام

-باشه ..گریه نکن دیگه

خیلی دوس داشتم این دختر و ببینم که مهدی که اراده میکرد کل تبریز و قتل عام میکرد از این
میترسید همه ترسش بخاطر من بود محکم بغش کردم یکم بعد رف یه دوش گرفتم منم ویلا
رو تمیز کردم کار خاصی نداشت دیشب کارگرا تمیزش کرده بودن ناهار و مهدی جوجه

کباب درس کرد رفتیم ایوان درس کرد خوردیم جمعوجور کردیم اومدیم ولو شدیم رو کاناپه
جلو تلویزیون یه فیلم گذاشت دیدیم بعدم کلی بازی کردیم با گوشی هامون مسابقه میدادیم به
مامان هم زنگ زدیم یکم حرف زدیم کلی سفارش کرد فردا قرار بود برگردیم رقتم بالا
ساکمو جمع کردم دادم مهدی برد گذاشت تو ماشین حوصله شام درس کردن نداشتی سرم درد
میکرد همش تو فکر اون دختره آیدا بودم

-معصوم شام چی بخوریم

-مهدی حوصله ندارم ببین چی هس سرسری بیار بخوریم

-پاشو بریم پیترزا بگیریم بیاریم

-تو برو بگیر من اینجا هستم

-ن پاشو حاضر شو زود تا من ماشینو از باغ ببرم بیرون بیا

-چرا همیشه تنها بمونم برم بالا درو قفل کن

-گفتم نه باهم میریم

چیزی نگفتم رقتم بالا لباسامو پوشیدم یکم آرایش کردم چشمم به کلیدایی که مهدی بهم
کادو بود افتاد گوشیمو با کلیدا برداشتم رقتم پایین داشت در بزرگ باغو میبست تا منو دید یه
لبخند پراز نگرانی تحویل داد رقتم سوار شدم اونم درو بست اومد نشست پشت فرمون

-خب خانوم بنزینو بزن بریم

-مهدی قبل بنزین اینا کلیدای کجان؟

-اها بذای بریم شامو بخوریم اون موقع میگم عشقم

-باشه

یه بوسه رو گونه اش زد حرکت کرد....خیلی نگران بودم مهدی هم کاملاً متوجه حال شده
بود تا برسیم هیچ حرفی نزدیم فقط آهنگ قصه عشق از پیام ضی و حمید فنزیه داشت
میخوند خیلی این آهنگو دوس داشتم رفته بودم تو فکر به مهدی فک میکردم به اینکه چطور
شد عاشقش شدم این دختره از کجا پیداش شده که با صدای مهدی به خودم اوومدم

-معصوم؟؟؟؟؟؟؟؟ کجایی رسیدیم پیاده شو

-ها؟ چی؟؟؟ ببخشید هواسم نبود

-معلومه... چرا همش تو هیروتی؟

-هیچی

درو که باز کردم خم شد بست

-اول جواب سوالامو بده بعد بریم

-چه سوالی؟

- دو ساعته از باغ زدیم بیرون تو خودتی به چیا فکر میکنی؟ آیدا آره؟

-مهدی من...من....

-تو چی؟

-میت رسم

-از چی؟ آیدا؟

-از همه از اون از همه اونایی که میخوان مارو جدا کنن مهدی من بدون تو نمیتونم

دیگه نتونستم ادامه بدم افتاده بودم به هق هق...پیاده شد رف یه بطری آب گرفت اومد

-بیا یکم از این بخور حالت خوب شه

گرفتم یکم خوردم ادامه داد

-من درکت میکنم منم حال تورو دارم اگه قرار باشه هر روز بشینیم بفکر جدایی باشیم

نمیشه که آیدا هم کاری نمیتونه بکنه مطمئن باش اگه ما باهم باشیم کسی نمیتونه جدامون کنه

الانم اون اشکاتو بکن ممن طاقت دیدنشو ندارم

سرمو گرفت بالا برد گف دختره بد بخند ببینم زود باش دیگه نمیبنم اشکاتوها از الان بگم

بیارم ببینمشون نفس کش میاد

از لحن حرف زدنش خندم گرفت تا خندیدم گف اهان این شد پیاد شو که دارم میمیرم از

گشنگی....

باحرفاش خیلی آروم شده بودم... گوشه و کلیدا رو پام بود برداشتم رفتم پیاده رو اونم

موهاشو یکم رو شیشه مرتب کرد اوومد پیشم دستمو گرفت رفتیم تو....رفتیم طبقه بالا یه

میز دونفره گوشه بود جای دنجی بود نشستیم گارسون اومد

-چی میل دارین؟

مهدی: چی میخوری خانوم؟

-هر چی خودت میخوری به منم از اون سفارش بده

مهدی روبه گارسون :دوتا سیبزمینی سرخ کرده .دوتا پیتزای مرغ با پنیر اضافه.دوتا سالاد
دوتا نوشابه دوتا دوغ دوتا هم پیتزا مرغ که بسته بندی کنیشنون میبریم با سس اضافه هم
قرمز هم سفید ...دوتا هم مرغ سوخاری فقط فیله باشه

گارسون یه چشم گفتو رفت

-چه خبرته همه اشو میخوری؟

-میخورم نه میخورم ...هر چی هم موند میبریم تو راه میخوریم تو باغ هم تا دیروقت
بیداریم همه اش تموم میشه

-شکمو ... خب کلیدارو بگو

-آها بده من بگم

دادم دستش اومد کنارم نشست یکی شروع کرد .

-این مال در ورودی بزرگ باغ هس.این مال در ورودی ویلاس.اینم مال اتاقمونه..این مال
در بیرون آپارتمانمونه.اینم مال در ورودی آپارتمان..این مال مغازه اس..این دوتا مال
گاوصندوق مغازه اس .این دوتا هم کال گاوصندوقی هس تو آپارتمان تو کمند من هس..این
کوچیکه هم بعدا میگم مال قفل یه جعبه اس...

-مال گاوصندوقارو در بیار من لازم شون ندارم ...اون جعبه چی هس؟

-گفتم بعدا

تاخواستم بازم بپرسم غذاهارو گارسون آورد... هر دو مون تشکر کردیم رفت شروع کردیم
خوردیم نصف پیتزا هامون موند برداشتیم با دوتا پیتزاهایی که سفارش داده بود بسته بندی
کنن برداشتیم زدیم بیرون تو راه اون نصف هارو هم خوردیم رسیدم باغ جلو در ویلا بودم
که گوشه مهدی زنگ خورد

-کیه؟

-نمیدونم ناشناسه

مهدی :بله؟

.....

-مگه نگفتم به من زنگ نزن اشغال

.....

-من زن دارم میفهمی پاتو از زندگیم بکش کنار

.....

-جراتشو نداری هرزه

.....

-خفه شو ... بلایی سرت میارم اسم مهدی بیاد جاتو خیس کنی

قطع کرد ... از چشمای مهدی خون میبارید ... هیچی نپرسیدم ... رفتیم تو من رفتم بالا
لباسامو عوض کردم اومدم پایین دیدم نشسته رو کاناپه سرشو با دستاش گرفته ... رفتم یه
لیوان آب برداشتم بردم نشستم پیشش

-بیا یکم آب بخور آروم شو اون هیچ کاری نمیتونه بکنه

-ممنون... میدونم اما احتیاط بهتره

-آره ... مهدی ولش کن بابا بیخیالش

یه آه بلند کشید یه لبخند بی روحی زد ... بلند شدم نشستم روپاش

-عشقمو ناراحت نبینما

-عشقت فدات شه ...

-خدا نکنه پیرمرد

زدم زیر خنده ... محکم بغلم کرد که پیرمردم دیگه

-آره ...

دیگه نداشت ادامه بدم لباسو گذاشت رولبام تا 2 نصف شب رو کاناپه فقط گفتیمو خندیدیم
صدامون کل باغو برداشته بود

نشستیم اون دوتا پیتزا رو هم خوردیم رفتیم بالا

-معصوم؟

-جانم؟

-بیا بغلم

رو تخت رفتم بغلش محکم بغلم کرد

-من دوستت ندارم معصوم

-عه التماس کن بذارم دوسم داشته باشی

-زبون دراز جدی میگم

-یعنی چی

-یعنی دوستت ندارم عاشقتم

-دیوونه

بازم نداشت ادامه اش بیاد انقد محو هم شدیم که نفهمیدم کی لختم کرده خودشم فقط شلوارش تنش بود درش آورد دوباره افتاد روم تا 3.30 همون جور فقط لب بغل همون جور که بوسم میکرد رف رو گردنم همونجور میرفت پایینو پایین تر.....

صبح 12 بود باصدای بسته شدن در ویلا چشممو باز کردم بدنم کوفته بود حال بیدار شدن نداشتم یکم که گذشت با یه سینی پر اومد تو اتاق با دستم ملافه رو رو سینه ام گرفته بودم بلند شدم نشستم

-سلام خانوم خانوما صبح بخیر

-سلام صبح بخیر ... کجا رفته بودی؟

-رفته بودم واسه ناز دونه ام صبحونه بگیرم

-ممنون ...

اومد نشست رو تخت سینی رو گذاشت رو تخت توش همه چی بود خودش اسم لقمه میگرفت با کلی شوخی رو خنده خوردیم ... بلند شدم که برم لباس بپوشم پاهامو که گذاشتم زمین از زیر شکم درد شدیدی پیچیدم آخم در اومد یه لحظه بعد به خودم اومد مهدی با نگرانی اومد کنارم ...

-چیشد معصوم؟

-تو دیشب چیکار کردی؟

-بخدا اونو کاری نداشتم اون واس عروسیمونه توخونه خودمون

-پس چیشده

-نمیدونم ..حاضر شو بریم دکتر

-ن

تا نه رو گفتم حاله بد شد زود دویدم حموممسموم شده بودم بخاطر غذاهای دیشب زیای
فست فود خورده بودم ...یکم بالا آوردم درد شکمم خوب شد رفتم لباس پوشیدم ولو شدم
روتخت

-معصوم خوبی؟

-خوبم عشقم انگار مسموم شدم بخاطر غذا های دیشب

-باشه من برم واست یه شربت آبلیمو درس کنم تکون نخورا همین جا بخواب الان میام
مهدی که رفت پایین گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود فک کردم یکی از بچه هاس یا
لیلا یا احمد یا امیر توگوشی جدید هیچ کدومو سیو نکرده بودم
-بله

-سلام .خوبی؟

-سلام .ممنون شما؟

-یه دوست ...

-نمیشناسمتون

-زن قبلی نامزدتم

-زن مهدی؟ هه روزه نخون خانوم نامزد من قبلا زن نداشت

- چرا داشت من زنش بودم

-خب بودی که بودی الان من زنشم توام مزاحمون نشو...اصلا چرا به من زنگ زدی؟

-زنگ زدم بگم پاتو بکش کنار مهدی عاشق منه نمیخواد تو ناراحت شی بخاطر اون گفته
من بهت زنگ بزنم بگم

-هروقت خود مهدی گف من پامو میکشم کنار

-ببین بچه کوچولو نمیدونم تو چطور مخ شوهرمو زدی خودت همون جور پاتو میکشی کنار

-ببین تو چطور زنی برایش بودی که من مخشو زدم عرضه داشتی مراقب شوهرت مبودی
هزره

-ببین دختر کوچولو زبون دراز تو میبرما هرزه هف جدوآبادته
-ببین هرزه خانوم الان خودتم بکشی دیگه نمیتونی برگردی پیش مهدی اون ازت متنفره
همون موقع مهدی اومد تو با دستم اشاره دادم جون من هیچی نگو اونم باشه گفتو زدم
روآیفون
-نخیر مهدی عاشق منه براینکه دل تو نشکنه تظاهر میکنه عاشقته
تا مهدی خواست حرف بزنه دستمو گرفتم جلو دهنش
-ببین الان مهدی فقط عاشق منه بیخود خودتو نکش مزاحم زندگیمون هم نشو
-کوچولو با زبون خوش بکش کنار
- ن دیگه منم الان بکشم کنار هم همیشه
-چرا همیشه تو بکشی کنا حل میشه
-من بکشم کنار این بچه مهدی که تو شکمه رو چیکار کنم
گفتم زدم زیر خنده مهدی هم از خنده سرخ شده آیدا هم معلوم بود انتظار چنین حرفی رو
نداشت سکوت کرده بود یه دفعه داد زد
-من تو واون بچه رو میکشم
-هیچ غلطی نمیتونی بکنی
-عه الان تو باغ خوش میگذره دیگه من الان جلو باغم گورتونو بکنین بعد بیاین درو باز
کنین
منو مهدی هر دو تامون هنگ کردیم اونم داشت با صدای بلند میخندید مهدی رفت پایین از
آیفون دید زود اومد بالا گف
- آره اون آدرس اینجارو از کجا گیر آورده؟
-برو درو باز کن بیاد تو
-چی میگی معصوم ممکنه تنها نباشه
-تو اول خودتو خوشگل کن بعد برو درو باز کن
گوشی رو چسبوندم رو گوشم گفتم بیا تو هرزه خانوم بعدم زود قطع کردم

اول شماره احمدو از گوشي قبلیم برداشتم یه اس بهش دادم "سلام معصوم منو مهدی باغیم یه مشکلی پیش اومده باپلیسو دوستات بیاین اینجا فقط زود"

درو کمدو باز کردم همه لباسا تو ماشین بود یه شورتک لی با تاب ته کمد بود زود تنم کردم تاب زیادم تنگ نبود یه شال برداشتم نصف شو تا کردم توش بستم دور کمرم مثلا حامله ام موهامو از بالا دم اسبی بستم آرایش سرسری ساده کردم اما خوشگلتر شده بودم رفتم جلو آینه صورتمم بخاطر دیر بیدار شدنم یکم باد داشت که حاملگی رو طبیعی نشون میداد یه صندل 7 سانتی پام کردم رفتم پایین دیدم مهدی سرپا و ایستاده کنار پله اون دختره هم نشسته بود رو کاناپه پاشنه کفششو میکوبید زمین از حرص

آیدا:تو اون مدت که با من بودی بیارم بهم دس نزدی حتی یه لب هم ازم نگرفته بودی الان دوروزه با این دختره هستی ازت حامله اس

مهدی:زنمه به تو هم ربطی نداره به تو هم دس نزدم چون فک میکردم پاکی خواستم پاکیت لطمه دار شه

یدفعه باصدای کفشای من اول مهدی یه نگا بهم کرد خندید بهش یه چشمک زد هم تعجب کرده بود هم میخندید آیدا هم برگشت به طرف دیدمش بلاخره یه دختر قد بلند قدش تا شونه مهدی میشد بینی عمل کرده موهای بلوند رنگ شده آرایش به چه غلیظی چشماش ریز بود باآرایش یکم گشاد شده بود قیافه خوبی نداشت

بادیدن من با یه حرصی نگام کرد مهدی دستمو گرفت

-مراقب باش عزیزم

-ممنون عشقم

روبه آیدا گفتم : سلام خوش اومدی

دست مهدی رو گرفته بودم باهم رفتیم نشستیم رو کاناپه روبرویی آیدا من شروع کردم

-خب چی میخواستی بهم بگی ؟

آیدا:مهدی منو دوست داره

-مهدی راس میگه دوشش داری ؟ اگه داری بگو منم برم پی زندگیم مراحتون نشم

آیدا:آره برو اون هیچ حسی نسبت به تو نداره من از تهران بخاطرش اومدم تورو هم از زندگیمون بیرون میکنم

مهدی:پاشو از خونه ما برو بیرون یکبارم بیای سراغم من میدونمو تو فهمیدی ؟

-بله آیدا خب جوابتو گرفتی؟ پاشو از خونه من برو بیرون
سرگیجه شدیدی گرفته بودم به زور خودمو نگه داشته بودم حالم بد میشد
به مهدی آروم گفتم بیرونش کن مسمویتم بدتر شده نمیتونم وایسم

تامهدی رفت جلو از کیفش یه چاقو شکاری درآورد چشم داشت بالا پایین میرفت داشتم
میوفتادم که از دسته کاناپه گرفتم داشتم میرفتم جلو که مهدی داد زد معصوم تو نیا جلو باهم
درگیر شده بودن دختره هرزه تا دید هواس مهدی به من باچاقو محکم کوبید به شکمش
داشت میومد سمت من که ولو شد زمین مهدی از پاش گرفت چاقوش افتاد جلو پام بالگد زدم
رفت زیر مبل خودمم افتادم زمین که بلند شد بالگد فقط میکوبید به شکمم
آیدا:بمیر بچه اتم بمیره مهدی فقط عشق منه بمیرین هر دوتاتون هم بچه ات هم خودت
-خفه شو هرزه

مهدی:آشغال مادر خراب ول کن اونو مگه تو منو نمیخوای بیا فقط اونو ول کن
صدای دراومد معلوم بود احمده باپلیسه بعدش دیگه هیچی نفهمیدم ضربه هاش افتاد بد بود که
نیمه جون بودم خدارو شکر شالو بسته بودم دور کمرم با تکون های احمد به خودم اومد
احمد:معصوم توروخدا چشاتو باز کن

-مهدی مهدی کجاس

احمد :اون خوبه تو خوبی؟

-اون دختره پیشد

احمد :پلیسا گرفتنتش این برآمدگی شکمت چییه؟ نکنه؟

-نه ..میخواستم اون دختره فک کنه حامله ام

احمد :دختره که هیچ حتی پلیسا هم فک کردن حامله ای

-احمد مهدی کجاس

احمد:بردنش بیمارستان توام الاناس میان

بیرن رودستم درد میکرد خم شدم دیدم سروم وصله ...اومد با برانکارد منم بردن بیمارستان
بودیم مهدی اتاق عمل بود منم زیر سروم ..نتونستم طاقت بیارم سرومو برداشتم رفتم پشت
در اتاق عمل همونجا نشسته بودم که پرستار اومد

-دختر تو اینجا چیکار میکنی با این وضعت پاشو ببینم باید ببرمت سونوگرافی ببینم بچه ات سالمه بلند شو

-من خوبم حامله نیستم اینو واس خاطر اون دختر گذاشته بودم که فک کنه حامله ام ... عملش کی تموم میشه

یکم خندید گف:پاشو بریم بگم کی تموم میشه

-نه سروممو باز کنین همینجا میشینم تا تموم شه

-بیا بریم انگار مسمویت داشتی یکم استراحت کن

دیدم راضی نمیشه زدم زیر گریه

-توروخدا بذارین باشم تا بیاد تورو جون هر کی که دوس دارین

-باشه گریه نکن بیابریم سروممو باز کنم بیا بشین اینجا

رفتم تو اتاق تزریق داشت باز میکرد پرسید

-شوهرته ؟

-همه کسمه

-دوسش داری؟

-عاشقشم آخ ... ممنون

سرومه که باز کرد رفتم جلو در اتاق عمل که احمد رسید

احمد:سلام اینجا چیکار میکنی؟

-سلام منتظر مهدی ام تو کجا بودی ؟

-رفته بودم دارو هاتو بگیرم

-احمد اگه اتفاقی براش بیوفته چی ؟

-نگران نباش به هوش بود که بردنش نگران تو بود نترس اون جونی که این داره هیچیش نمیشه

-انشالله

تا ساعت 5.30 منتظر نشستیم به زور احمد یه آبمیوه خوردم فشارم نیوفته 5.45 بود که در باز شد اول دکتر رفتم جلوشو گرفتم

-آقای دکتر حالش چطوره؟

-شما چه نسبتی باهاش دارین؟

-من خانومشم

-خوبه یکم استراحت کنه بهترم میشه فقط یه مدت باید نذارین تکون بخوره چاقو بجور خورده

-چشم حتما

-یکم دارو مینویسم حتما به موقع بخوره ...دو هفته بعدم بیارینش واس چکاب

-چشم ...ممنون

احمد:ممنون

تا دکتر یکم دور شد ...مهدی رو بیهوش از اتاق آوردنش بیرون رفتم پیشش تا نیمه جون دیدمش رو تخت اشکام سرازیر شد داشتم میافتادم که احمد گرفتم

-معصوم خوب میشه نترس گریه نکن بخدا خوب میشه

-نمیدارن برم پیشش

-ن فعلا تا فردا باید تحت مراقبت ویژه باشه تا فردا نمیدارن

-پس من چیکار کنم

افتادم به حق حق

-گریه نکن خوب میشه تو فقط گریه نکن

یدفعه یاد مامان افتادم

-احمد مامان گوشیت پیشته؟

-نه مال منم فک کنم تو باغ مونده وقتی تورو با برنکار د بلند کردن گذاشتمش رو میز

کمکشون کنم یادم رفت

-با ماشین کی اومدی؟

-مال مهدی رو برداشتم

-بیا بریم باغ به مامان زنگ بزنم توام گوشیتو بردار درارو قفل کنیم بیایم

-باشه معصوم زود باش

-بذا به پرستار بگم بریم

-من میرم ماشینو روشن کنم

بعد اینکه به پرستار گفتم مراقبتش باشه رفتم بیرون احمد جلو در وایستاده بود سوار شدم حرکت کرد تا برسیم باغ یه کلمه حرف هم نزدیم

احمد:کلید داری؟

-نه دارم ولی تو ویلاس

-باشه از دیوار میرم در ویلا رو نبستم

-باشه منتظرم فقط زد باش

از دیوار رف بالا درو بازکرد دیگه ماشینو نبردیم تو رفتیم تو اول رفتم بالا کیفمو برداشتم گوشیو کلیدمو گذاشتم توش قبلش زنگ زدم به مامان همه چیزو گفتم بهشم گفتم شبو بیمارستان میمونم اونم چاره ای نداشت قبول کرد وسایلمو که جمع کردم در اتاقمونو قفل کردم رفتم پایین همه وسایلا که بیرون بودو اونایی که قرار بود بذارم یخچالو گذاشتم ظرفارو هم زود شستم احمد هم خون ریخته شده رو زمینو پاک کرد که گوشیش زنگ خورد

-سلام...بفرمایید

.....

-بله خودم هستم

.....

-بله پیشم هستن ما الان تو باغ هستیم تا یک ساعت دیگه خودمونو میرسونیم

.....

-ممنون خداحافظ

احمد:از کلانتری بودن باید بریم شکایت کنی به اون دختره

-باشه الان زود تموم میکنم بریم

-چاقوش کو؟

-با لگد زدم رف زیر کاناپه

احمد با یه نایلون درش آورد سرسری یکم جمعوجور کردیم دررو قفل کردیم رفیم کلانتری اول شکایت کردم هم از طرف خودم هم مهدی منو هم فرستادن پزشکی قانونی بعد اونم دوست احمد اینا بود یکم پیاز داغشو زیاد کردیم اونم که آشنا بود نوشت حامله بودم بچه سقط شده مهدی رو هم باچاقو زده یه پرونده بزرگ واسش درست کردیم بره حالشو ببره احمد منو رسوند بیمارستان کلید ماشین مهدی رو داد واسم یه ساندویچ خرید گف کار دارم میرم اگه تونستم شب میام با هزار خواهش گفتم که نیاد نیازی نیس خودم هستم شب حدودا 1 بود که مهدی چشماشو باز کرد با هزار التماسو آبغوره پرستار راضی شد برم پیشش

-خوبی مهدی؟

-خوبم توخوبی خانومم؟

-خوبم عشقم... حرف نزن بخواب

-اون دختره چی شد؟

واسش تعریف کردم چه پرونده ای براش درس کردیم یکم خندید درش گرفت

-هیس مهدی بخواب عشقم بخواب من اینجام نگران منم نباش کاری داشتی صدام کن

پرستار بیرونم کرد نشستم سالن دیگه دیدم حالش خوبه اشتها بیشتر شده بود ساندویچی که احمد خریده بود با اشتها خوردم ... رفتم حیاط بیمارستان نشستم هوا سرد بود سالن هم بوی الکل میداد نمیتونستم بشینم مهدی هم خواب بود رفتم نشستم ماشینمیدونم کی خوابم برده بود که باصدای اذان صبح بیدار شدم ... رفتم نماز خونه بیمارستان نمازمو خوندم رفتم بوفه یه چایی با کیک خریدم خوردم رفتم پیش مهدی از پشت شیشه نگاش کردم خوابیده بود با خیال راحت نشستم گوشیمو برداشتم 5 تا میس کال با 9 تا اس داشتم

4تااز اسا مال احمد بودن دوتا هم از لایلا و شرکتای تبلیغاتی

"سلام معصوم مهدی به هوش اومده؟"

"نگرانتونم خبری شد به منم بگو"

"ای بابا دختر تو کجایی چرا بهم جواب نمیدی؟"

"شاید گوشیتو ندیدی منتظرم جوابمو بدی"

به اسای احمدولایلا ج دادم "سلام نگران نباش حال مهدی هم خوبه شب به هوش اوامده خبری شد بهتون خبر میدم بای"

گوشی رو گذاشتم تو جییم کیف برداشته بودم فقط کلیدای ماشینو باگوشیمو بایکم پول گذاشته بودم کیفم که پرستار خبرم کرد رفتم یه فیش داد که باید پرداختش کنم رفتم از ماشین پول برداشتم رفتم صندوق دادم برگشتم دادم پرستار بعدش مهدی رو فرستادن بخش منم رفتم کنارش یه بیمارستان خصوصی بود اتاق جدا بهش داده بودن راحت بودیم رفتم پیشش رو صندلی نشستم دستشو گرفتم یه بوس کردم سرمو گذاشتم رو دستش خوابیدم

نمیدونم تاکی خوابیده بودم که باصدای احمد اینا چشممو باز کردم اوامده بودن واسه ملاقات کلی آمیوه و کمپوت آورده بودن که احمد داشت به خورد مهدی میداد با همه اشون دست دادم رفتم پیش مهدی

-خوبی؟

-من خوبم...چشمات چرا سرخه؟ گریه کردی؟

تا خواستم جوابشو بدم احمد باشوخیو خنده گف:

احمد: باچه وضعی گریه میکرد انگار مهدی مرد معصوم موند خونه ترشید

همه خندیدن

-عه احمد خفه شو خدا نکنه

مهدی: معصوم گوشتو بیار

صورتمو نزدیکش کردم

مهدی: مگه قول نداده بودی دیگه گریه نکنی میریم خونه دیگه

آروم لاله گوشمو بوس کرد

احمد: آقا زشته حداقل بذارین ما بریم بعد کارای -18 انجام بدین زشته برادر

مهدی: ن که تو خیلی خوبی باادب

-احمد بس کن مریضه گیر نده

امیرو لایلا از اداهای ما داشتن قش میکردن که مامان ایناو مامانجون اینا اومدن یکم که گذشت که نگهبانی پیچ کرد که وقت ملاقات تمومه همه رفتن مامان هم بهم کلی سفارش کرد و رفتن باز منو مهدی تنها شدیم رفتم روشو کشیدم یکم آبمیوه دادم خورد

-خب الان تنها شدیم بگیر بخواب

-تو کجا میخوابی؟

-تاشب خیلی مونده تو بخواب من میرم یه چرخی بزمن یکم خرتوپرت بخرم پیام

-باشه... راستی معصوم ..

-جانم

-عابر بانکم تو کاپوت ماشینه رمزشم که میدونی

-باشه .. راستی یکم پول نقد هم بود جیبیت بود برداشتما

-اشکال داره خانوم ...

-بگیر بخواب منم برم

رفتم از لباس یه بوسه زدم

-آخیش که منتظر این انرژی بودم

-دیوونه بگیر بخواب فعلا بابای

-مراقب خودت باش بای

اومدم بیرون یکم تو محوطه بیمارستان راه رفتم وقتی دیدم حالش خوبه راحت شدم رفتم کیفمو برداشتم گوشی هامونو با پولو عابر بانکو همه مدارکو ریختم تو کیفم ساکم از چن روز پیش تو ماشین بود یه دست لباس بیرون تمیز بداشتم تنم کردم یکم آرایش کردم کیفمو برداشتم رفتم یکم پایین تر از بیمارستان یه سوپری بود کیکو تنقلات خریدم برگشتم بیمارستان رفتم اتاق مهدی هنوز خواب بود آروم وسایلو چیدم تو یخچال، یخچالو پرکردم نشستم کنار دست مهدی خوابم نمیومد داشتم گیم بازی میکردم که از کلانتری اومد بیمارستان از منو مهدی بازجویی کردندو رفتم شبم مهدی اصرار کرد پیشش روتخت بخوابم دونفری رو تخت ینفره خوابیدیم صبح 11 بود که مرخصش کردن زنگ زدم به احمد که بیاد دنبالمون اومد رفت ماشینو از پارکینگ درآورد بهش پول دادم با بیمارستان تصویه حساب کرداومد جمعوجور کردیم لباسای مهدی رو به کمک من پوشید یخچالو هم تو چن تا کیسه خالی کردم احمد برد ماشین ... منو مهدی هم باهم رفتیم مهدی نشسیت جلو

صندلیشو خوابوند... رفتیم آپارتمان... مهدی رو بردم اتا قش خوابید... منم وسایلارو جابه جا کردم گذاشتم سر جاهشون لباسای کثیفمونو از باغ آورده بودمو ریختم تو ماشین لباسشویی احمد هم رفت هر چقد اصرار کردم بمونه واسه ناهار نمودند...

اول داروهای مهدی رو بردم واسش خورد مسکناش خیلی قوی بود تا میخورد میخوابید

اومدم آشپزخونه واسه ناهار سوپ درس کردم... یه لیست خرید آماده کردم زود لباس پوشیدم خدارو شکر یه فروشگاه بزرگ همه چی توش بود نزدیک بود رفتم هرچی لازم بود خریدم یک ساعت نشده برگشتم هنوز خواب خریدارو چیدم تو یخچالو کابینتا جیگر خریده بودم زود تمیز کردم پختم یه کاسه سوپ با یه بشقاب پر جیگر گذاشتم تو سینی برم واسه مهدی بیدارش کردم همه سوپو بزور به خودش دادم جیگرارو هم نصفشو خودم خوردم نصفشم به زور به خوردش دادم

-ممنون معصوم خوشمزه بود

-خواهش پیرمرد

-بذا خوب شم الان زورم نمیرسه بهت

-پس بذا تا مریضی بگم بهت بعدش خدا بزرگه

-معصوم خیلی میخوامت

-من بیشتر دیوونه

-خیلی خوبه که هستی باهام

هیچی نگفتم یدونه بوسش کردم داروشو دادم درو بستم اومدم بیرون.... واقعا خیلی دوش داشتم حوصله ام بدجور سررفته بود با آشپزی وخونه داری خودمو مشغول میکردم یه هفته گذشت حالش خیلی خوب شده بود جای زخمش زود خوب شد...

رفتیم دادگاه واس محاکمه آیدا واسش 20 سال حبس با 80 میلیون دیه بریدن که دیه رو خونواده اش کامل پرداخت کردن باباش صاحب شرکت بود هر چقد وکیل گرفت تاثیری نداشت حکم قتل یه بچه هم افتاد گردنش درسته بچه ای وجود نداشت اما حقش بودخودشم انتقال دادن زندان تهران....

یه ماه گذشت با مهدی به همون روال بودیم زندگی به عشق حتی یبارم قهر نمیکردیم فقط قربون صدقه هر بار هم هموم میدیدم انگار روز اول آشناییمون بود.... روزا به همون روال میگذشت 5 ماه بود که محرم بودیم اما اندازه هزار سال خاطره داشتیم.....

-میشه نری؟

-نمیشه عشقم باید برم تنها بچه خانواده منم الانم به من نیاز دارن فقط سه روزه

-مهدی سه روز واس من اندازه سه ساله

-عشقم زود برمیگردم چشم رو هم بذاری برگشتم

-باشه فقط مهدی رسیدی خبر میدی...توجاده هم اس بازی نمیکنی نگران منم نباش آگه
وضع خراب بود چن هفته هم بمون

-باشه چشم خانومم

باباش قلبش مریض بود عمل شده بود باید میرفتمنم یکم بهونه گرفتم راضی شدم
دلشوره بدی داشتم تو ماشین سرکوچه مامانجون اینا نشسته بودیم شیشه ها بخار بود اصلا
بیرون دیده نمیشد برف میبارید اولای زمستون بود محکم بغلش کردم یه ساعت کامل بغلش
بودم بعد یه لب طولانی ازم گرفت

-مهدی تورو قرآن آروم برون...مراقب خودت باش

-چشم...برگردم هم دوسه روز بعد میریم عقد میکنیم تموم دیگه راحت میگیرمت زیرم

هر دو خندیدیم بعد بیارم بغلش کردم بوسش کردم پیاده شدم اونم رفت

دروز گذشت گوشیش خاموش بود یه هفته هم گذشت خبری ازش نشد رفتم آپارتمان شماره
خونه اشونو از تو دفتر برداشتم زنگ زدم کسی جواب نداد خیلی نگرانش بودم
شب بود زنگ زدم خدمتکارشون برداشت

-بله؟

-سلام خوب هستین؟

-ممنون..شما؟

-من نامزد مهدی هستم چن وقته ازش بیخبرم ..رسیده ؟

-راستشو بخواین...آقا مهدی

-آقا مهدی چی؟

-موقع او مدن نزدیکیی تهران جاده خراب بوده سرعشون هم زیاد بوده متاسفانه فوت
شدن.....

دیگه هیچی نشنیدم ولو شدم رو زمین سه روز تو آپارتمانمون تنها گریه میکردم باورم نمیشد سه روز کامل هیچی نخورده بودم که باصداهای ناشناسی به خودم اومدم یه هفته کامل بیهوش بودم

چشامو که باز کردم آرزو میکردم مردن مهدی خواب باشه تا چشامو باز کردم لیلا و امیر احمد مامان بالا سرم بودن

-مهدیمهدی کجاس؟

احمد سرشو انداخت پایین رف بیرون لیلا سرشو گذاش شونه امیر شروع کرد به گریه مامان با گریه:آروم باش معصوم

افتادم به هق هق برین بیرون همه اتون برین بیرون میخوام تنها باشم نشستم یه دل سیر گریه کردم ...

چن ماه گذشت کارم شده بود پارتی هایی که شبا با احم اینا میرفتمو مست کردن.. عید اومد و رفت نصف عیدو رفتم آپارتمانمون چن وقت تنهایی اونجا با چن شیشه مشروب گذروندم من بودمو تنهایی عین مرده متحرک همه وسایلی که ازش داشتمو گذاشتم تو یه جعبه. گوشه انگشتر. اون لباس مجلسی .کلیدا... همه چی کلیدشم عین گردنبد درست کردم گذاشتم تو جعبه جواهرات ...

با یه پسر به اسم مهدی همنام عشقم آشنا دم دوست احمد بود چن باری باهاشون رفته بودیم بیرون احمد میدونست بهم اس میده اما من اونو جای داداشم مٹ احمد دوشش داشتم

عید بود به اصرار مریم رفتیم کانون کلاس زبان ثبت نام کردیم کلاس مختل بود از شانس بد من یه پسر به اسم فرزاد عاشقم شد چن بار خواست شماره نتونست بلاخره داد منم به اصرار مریم به خاطر سرگرمی گرفتم چن ماه حرف زدیم اما حس خوبی جز دوستی بهش نداشتم اما اون قصدش ازدواج بود یه پسر هم سنو سال خودم الان که فک میکنم چقد مسخره بود آشنایی ام باهاش حدود یه سال گذشت فرزاد فک میکرد دوس پسر مه منم بهش نمیگفتم تو دلم میگفتم بذار فک کنه دوس پسر مه زمستون بود رابطه ام بافرزاد بیشتر از قبل شده بود تلاش من بود دس از سرم برداره هر بهانه ای میاوردم نمیشد بهش قول ازدواج دادم اما تو دلم میخواستم کاری کنم از من متنفر شه دس از سرم برداره اما اون برعکس عید بعدی هم گذشت یه سال بود از عشقم بیخبر فقط مانشین داغشو آوردن والسلام کم کم منم به فرزاد عادت میکردم اما اون زود پاپیش گذاشت منم پیش زدم از اعتماد سو استفاده کرد در کنار اینا خیلی هم خوب بود خیلی خوب بود هرکاری برام میکرد اما کارای آخرش افتضاح بود همین طور درگیر کارای فرزاد بودم کار شب و روزم شده بود

گریه بود بخاطر اشتباهم نباید بهش رومیدادم....میخواستم خودکشی کنم برم پیش عشقم همین روز جعبه امو باز کردم گوشی رو برداشتم میخواستم برا آخرین بار بشنوم که اوپراتورا میگن " دستگاه مشترک نظر خاموش است " تیغو گذاشتم رو میز گوشی رو روشن کردم عکسم دوتایموم که شب تولدم گرفته بودم اومد رو صفحه شماره اشو بلافاصله گرفتم باورم نمیشد بوق زد

یه دختر جواب داد.... بله؟

-سلام...بخشید گوشی آقای مهدی هست؟

-بله شما؟

از اونطرف صدای مهدی رو شنیدم که گف کیه عسل؟

نمیدونم مهدی یه دختر هس بده ببینم کیه

مهدی:بله؟

صدای خودش بود تا صداشو شنیدم قطع کردم با گریه تیغو برداشتم بلافاصله زنگ خورد جواب ندادم میخواستم خاموش کنم نتونستم چن دقیقه بعد یه اس اومد" معصوم مرگ من جواب بده تو رو قرآن"

رو قران حساس بودم بلافاصله برداشتم افتادم رو هق هق

-مهدی تو کجا بودی

دیگه نفسم بالا نیومد...

مهدی:معصوم گریه نکن...من تصادف کرده بودم رفته بودم کما یه هفته اس به هوش اومدم داشتم چمدونمو جمع میکرد پیام دنبالت عشقم

-پس اون دختره کی بود

مهدی:اون عسل دخترخاله یه هفته اس اون کمکم کرد همه چیرو مثل قبل یادم بیاد فردا ظهر پرواز دارم با هواپیما میام فردا دقیقا ساعت 7 سرکوچه مامان جونتم

- زود بیا منتظرتم

مهدی:باشه خانومم فعلا خداحافظ

-خداحافظ عشقم

اون روز صبح بود رفتیم خونه مامان چون اینا اونجا بودیم که خونواده فرزاد اینا اومدن بهش گفته بودم که ازش بدم میاد اون از اعتمادم سو استفاده کرده بود

خونواده اش اومدن بعد از ظهر من با پروگی کامل جلو در وایستادم نذاشتم بیان تو... درسته بی احترامی کردم اما حقشون بود آبرومو بردن پیش خونواده ام منم خرابشون کردم... بعد رفتنشون نشسته بودم حیاط داشتم گریه میکردم که رفتم دیدم ساعت 6.30 هس

-وای به اومدن مهدی نیم ساعت مونده زود دست ورومو شستم یکم آرایش کردم لباس پوشیدم

مامان: کجا به سلامتی؟

-مامان سرووضع خوبه؟

مامان: خوبه.

-خاله چطورم؟

خاله: عالی... کجا میری؟

-بهتون نگفتم مهدی ساعت 7 اینجاس

مامان فک میکرد دیونه شدم

مامان: دیوونه شدی چرا نمیخوای باور کنی اون مرده میفهمی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

همه ماجرا کماشو زنگ دیروزمو تا خود کشیمو در عرض 5دقیقه بهش گفتم رفتم کیفمو برداشتم داشتم کفشامو میپوشیدم که صدای گوشی قبلیم که مهدی واسم کادو داره بودو شنیدم برداشتم شماره عشقم روش افتاده بودبرداشتم

-جانم عشقم

مهدی: خانومم زود باش دیگه سرکوچه ام

-بیا خونه دیگه

مهدی: نه عشقم زود بیا دیره راستی کلیدای آپارتمان پیشته

-بذا کیفمو ببینم نه باید بریم خونه امون بردارم

مهدی: باشه سرکوچه منتظرم

-باشه اومدم

مامان هم برا اینکه مطمئن شه تا سرکوچه اومد

کنار یه تاکسی که معلوم بود مال فرودگاهه خوشم کنار ماشین جذاب تر از قبل وایستاده بود
تامنو دید اومد تو کوچه اول ز زدیم تو چشای هم بعد شروع کردیم به گریه محکم همو بغل
کردیم مامان هم طاقت نیاورد زد زیر گریه یه سلام سرسری دادن بعد دستمو گرف رفتیم
سوار تاکسی شدیم مامان هم رفت تو خونه تو تاکسی آدرس خونه امونو دادم خونه امون
نزدیک خونه مامانجون اینا بود ماشین سرکوچه نگه داشت زود رفتم جعبه امو با کلیدش
برداشتم برگشتم تو ماشین بازش کردم کلیدارو دادم بهش دستمو بوس کرد آدرس آپارتمانو
قبل اودن من داده بود

-مهدی؟

-جانم؟

-برام حرف بزن میخوام صداتو بشنوم دلم برات یه ذره شده بود چرا مامانت نگفت رفتی
کما

-مامان از عمد نگفته که وقتی به هوش اومدم عسلو ببینده به نافم اونم عسل تا به هوش
اومدم همه چیزو برام تعریف کرد همون روز اون یادم اومد من عشقمو تنها تبریز جا
گذاشتمش الانم بریم خونه فقط میخوام نگات کنم دلم برا تک تک لحظه هامون تنگ شده

-عاشقتم مهدی همین

تا برسیم تو بغلش بودم رسیدیم با کمک هم رفتیم آرتمان مستقیم ولو شدیم وسط پذیرایی همه
یه سالو براش تعریف کردم ماجرا فرزادو مهدی رو پارتی هارو مشروبو همه اشو

-الهی فداتشم من خانومم فقط ببخشم معصوم همه اشو جبران میکنم دونه به دونه اشو شبو
اینجا میمونیم صبح میریم یکم خرید میکنیم همین جا یه جشن نامزدی میگیریم میریم تهران
تو این یه هفته همه چیزو اونجا برات آماده کردم یه خونه خوشگل ویلایی هم خریدم میریم
اونجا همه نبودنامو برات جبران میکنم

-باشه عشقم

تاشب فقط عشق بازی کردیم شبو هم تو بغل هم خوابیدیم صبح بعد صبحانه رفتیم خونه
مامانجون قرارارو گذاشتیم با مهدی رفتیم خرید فردا شبش یه جشن گرفتیمو تموم صبحشتم
رفتیم فرودگاه مامان اینا اومده بودن بدرقه سوار هواپیما شدیم تموم شد همه تموم شدن

الان تهران تو یه خونه ویلایی زدگی میکنیم مهدی هم میره شرکت باباش،باباش همه
زندگیشو داده دست مهدی تو خونه سه تا خدمتکار هس باهاشون صمیمی شدم مهدی هم

واسم رانندگی یاد داده یه 206 هم گرفته اما نمیداره خودم رانندگی کنم یه راننده شخصی گرفته ... از صبح تا شب نتم شبم که میاد بغل همیم تا صبح

سه هفته واس این زندگی نامه ام وقت گذاشتیم با مهدی باهم نوشتیمش واسم خیلی با ارزشه الان باعشقم تمومش میکنیم

نویسنده : 😊 مهدی و معصوم 😊